



اگر چه بر تو انوار ذات محمکند  
اگر چه ما و منی نیز جز تویی تو نیست  
اگر چه سایه عقیق می مغرب جهان  
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا  
فروغ چهره غدرای خود نهان دارد  
نمی نهد که نهان کردی از او لولا بصا

چه این نقاب بر اقد جمع شمار  
ز ما و من بستان بخرمان من و ما را  
ولیک سایه حجاب آمده است غفارا  
حجاب و حدت باطن بر است دریا  
ز چشم و امتق پدل عذار غدار را  
که نور دیده توئی چشمهای بسنارا

زمفرنی کہ شدہ ناظر رخ زیسات

نهان آرزو کن ای دوست رومی زیبارا

پیاور ساقی آن جام صفرا  
 خدارا که توانی کرد کاری  
 بچشم خوشتن سرست گردان  
 جهان پر قلب و پر طلب گردید  
 توانی ساختن از ما شمای  
 که اسطغان شود کز آنکه رور  
 نثار دل بر از نقش و نگار است  
 پای از نقش کیتی پاک گردان  
 چو از نقش جهانش پاک کردی  
 برابر آسمان دل چو خورشید

دمی از مارهای نجش مار را  
بکن کاری بکن کاری خدا را  
دل و عقل و روان و دیدهار  
سپار قلبها زن کیمیا را  
اگر نیسی بود با تا شمار  
نشان بر سر بر خود که را  
بر نقش و نگار از دل نگار  
مرا این آئینه کیستی من را  
منقش روی خود رویش سپار  
ز گوشت پاک کن لوح سمار

سب سے بڑی مغربی انداز تاپے

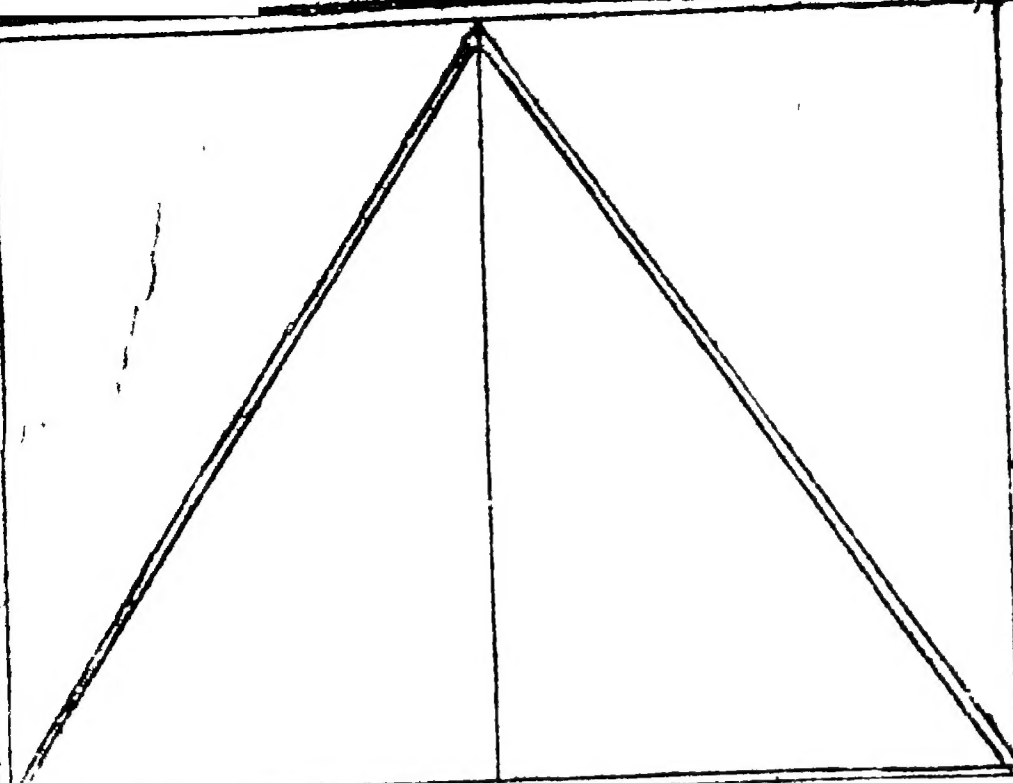
بنام محمد سرگردان این سها را

ای جمله جهان در رخ جاحش تو شد  
تا شاید حسن تو در آینه نظر کرد  
هر لحظه رخت داد جمالی رخ خود را

وی روی تو در آنه کون هوید  
عکس رخ دید و شد واله و شد  
بر دیده خود جلوه بصد گشت زیا

[illegible]

درای مطالب مطالب مطالب



P  
871.551  
SHA  
4065

بسم الله الرحمن الرحيم

ذرات دو کون شد هویدا  
زان سایه پدید گشت اشیاء  
خورشید صفت شد آشکارا  
هم مهر بدتر و گشت پیدا  
موجی بگفتند سوی صحرای  
در کسوت و صورتی دلارا  
چون خط خوش نگار رعنا  
بنمود و هزار سر و بالا  
و آن موج چه بود عین دریا  
پس کل باشد سر اسرافرا  
اشیا چه بود ظلال اسماء  
خورشید جمال ذات والا  
کانت کتاب هستتعالی

خورشید رخت چو گشت پیدا  
مهر رخ تو چو سایه انداخت  
هم ذره ز نور محسوس رویت  
هم ذره و مهر گشت موجود  
دریای وجود موج زن شد  
آن موج فرو شد و بر آمد  
بر رسته نقشه معانی  
نشکفته شقایق حقایق  
این جمله چه بود عین آن موج  
هر جزو که هست عین کل است  
اجزای چه بود منظر هر کل  
اسما چه بود ظهور خورشید  
صحرای چه بود زمین امکان

ای معجزی این حدیث بگذا  
سپرد و جهان کن بود  
از روی دانست بر اقلیاب اسماء  
نشان با هم بکنیم  
نشان بخت و خلقت و حدت و می نثار

بزاران هزار نقش غیب  
هست اندر جان کهنه و نو  
گاه مجنون شود کمی بسی  
انچه امواج خویش سحر است

میںمایدنخوشی خود را  
آخرین نامش آدم و حوا  
کاد و اسق بود کی عند  
کشته ظاہر نکوت من و ما

نقش این موج بحر می یابان  
سفری و سنا می است و سنا

یاد بجز ما مشور با کن این من و ما را  
 اگر موجب از اندام درین صحر اکسرد  
 بنور از فرقه فرقی برون از زمره درنی  
 اگر امواج دریا را بجز دریای منی  
 چو واحد کردی اعدا دت نماید بر سر و آله  
 بکشت روی وحدت شود وحدت یو  
 چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان را تو  
 چه هستی نسخه جانان فرو رود و مید

که تا دریا بخردی تو نه انی عین دریا را  
خاست غرقه کرد اند که ناری با صحرای  
اگر از یکدیگر فرقی کنی اسم و شمار را  
یقین دارم نمیتوانی مسما دید اسم را  
چو فردائی یکی غنی پری مدی و فرد را  
ز راه و عدت کثرت توان دانستن اسم را  
ندید منطوی در خود بساط زیر و بالا را  
ز پنهانی و پند هست این پنهان و پند را

۱۱ ای مغربی غفای مغرب را اگر چو  
برون از مغرب و مشرق سادست غفارا

سایه چشم عاشق کن تجلی روی زیبارا  
بصرای دل عاشق پیا جلوه کنان بگذر  
دعی از خلوت وحدت تماشا را بصحرای پر  
چهره است آن غیده غم که عالم هست در آن  
الا ای یوسف مصر ملاح تا بجای داری  
تو جلوه کرده پنهان مکهها جمله سرگردان  
الا ای ترک ینمائی پیا جان را پس نما بر

که جزو اسوق نداند کس کمال حسن غدیر  
ز روی عالم آرایت پیار روی صحرا  
نظر بر ناظران افکن بین اهل تماشا  
ز روی خویش نبخش نور هر دم چشم پیارا  
حزین یعقوب پید لرغین جان ز لیلخارا  
اگر جوش مسخ ای صحرا از حلاوت  
نه دل ترک تو خواهد کرد و نه ترک نعمت

که صحرای تنگساز از زبان این دربار  
 خنجر بامدحی الا ای مغربی  
 جهان را شود و دارد و این  
 که تیرگان و ست مید از بدو ایم  
 ای سلطان جانی اندر نفس  
 ای بشپامانی چون چرخ  
 تا خندین سلطان گلخنجا  
 علی غرض شاه گلخنجا  
 ای اتحادی خنجر  
 چون بود که در بدین  
 چون داشت که در  
 شکوه و استیلا  
 از دست و پند  
 از شکوه و استیلا  
 از شکوه و استیلا  
 از شکوه و استیلا

کلام دل بجای هیچ جرعه نرسید  
 سهر کوکب ما از شهباست بر لب  
 تابشتند بی آب دل ولی نرسید  
 هنوز روز و شب کانیات هیچ نبود  
 کیسه جان جهان داد و عشق او بخیرید  
 زاده و یارب ما انگهی خبر دارد  
 تو دین و مذهب ما کرد اصول و فروع  
 تخت لوح دل از نقش کانیات شو

از ان شراب که پیوسته میکشد لب  
 که هست ذات مقدس سهر کوکب  
 سوار هیچ روانی بگرد مرکب  
 که روز ما رخ او بود و زلف او شب  
 و قوف یافت ز سود و زیان کب  
 که سوخت چو ما از آه و یارب ما  
 که دین و مذهب حق است دین و مذهب  
 چو مغریت اگر هست غم مکتب ما

چه مهر بود که بپرشت دوست در گل ما

چیز نیک بود که بنهاد یار و در

نشد زخم کلی تا نخت در کل  
نشد خوش شمعن سرج منزل  
چه سحرهاست در این قهرگاه بابل  
ز جوش و غبش در یای او ساحل  
بین چه نقش پذیر است قلب قابل  
از و کشاد شود صد هزار شکل  
پایش بندوی او شو که هست بقل

بدست خویش حمل صبح ماه داشت  
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد  
ملک که بود که افتاده در چه بابل  
چه موهما که سیاهی می رسد مردم  
باز نقش یک خطه میسندردی  
سهر کرده که وی از زلف خویش تخشاید  
اگر نه حضرت ما از زوی مقبول است

چون مغربی نظر از عین کائنات بدوز

اگر کمال طلب میکنی زکات من

سایه آفتاب نور خدا  
تابش مهر هست عین ضیا  
نیست سایه ز آفتاب جدا  
هست او و اهد و کثر نما

سایه افق تابش است  
نیست خورشید از شعاع بعد  
سایه و افق یک چیزند

[illegible]



چو با وجود تو من بسج نیم از نیست	بسیچو که مردان رخ و شود درت
خطاب اگر کنی با من آن عجب نبود	که سایه را نگیرد بسج آفتاب

محو ز معنی آداب در طریقت عشق	
که گنجست زستان عاشقان آداب	

ای صفات پیکر آن تو طلسم گنج ذات	کج ذات کشته مخفی در طلسمات صفات
بست عالم بر نقش طلسم گنج تو	از طلسم و نقش مرکز حل نکرد مشکلات
ای صفات نقشند کارگاه هر دو کون	سایه نور صفات تست نقش کانیات
خل نقش کانیات از نور تو دارد ظهور	ز انکه تابناک شش بر جمیع ممکنات
پر تو نور است سایه خود ندارد خستیا	ز آن سبب هرگز نباشد بجز ما اورا
سایه ناخیر گوید هر زمانی نور را	ای تو ظاهر شده ما محو تو ظاهر شدت
سایه هستی بنمایه لیکن او را اصل نیست	نیست از نیست اگر بناختی یابی بخت
کی خورده خیر حیات از اسبجید آن شریقی	تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ای دل سرشته حیران بسان مغرلی	
حیبت را اگر میجوئی کز رکن از جهات	

ای روی تو مهر و کون ذرات	ذات تو برون ز نفی اثبات
ذرات کجا رسند در مهر	ذرات کجا میسر سپهرات
اسماء و صفات کون هر یک	در ذات تو اند محو با لذات
فی اسم و نه نعت بود اینجا	فی رسم و نه شکل و وضع و بیضا
چون خواست ظهور از نظام	اسماء و صفات را کلمات
موجود شدند بهر آن کار	ارضین و عناصر و سموات
سطور معین و مبسین	شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوایل	دیدیم بیان فی محاذات
یکت معنی و صد هزار صورت	یک صورت و صد هزار مرات

بسیچو که مردان رخ و شود درت  
 که سایه را نگیرد بسج آفتاب  
 محو ز معنی آداب در طریقت عشق  
 که گنجست زستان عاشقان آداب  
 ای صفات پیکر آن تو طلسم گنج ذات  
 بست عالم بر نقش طلسم گنج تو  
 ای صفات نقشند کارگاه هر دو کون  
 خل نقش کانیات از نور تو دارد ظهور  
 پر تو نور است سایه خود ندارد خستیا  
 سایه ناخیر گوید هر زمانی نور را  
 سایه هستی بنمایه لیکن او را اصل نیست  
 کی خورده خیر حیات از اسبجید آن شریقی  
 ای دل سرشته حیران بسان مغرلی  
 حیبت را اگر میجوئی کز رکن از جهات  
 ای روی تو مهر و کون ذرات  
 ذرات کجا رسند در مهر  
 اسماء و صفات کون هر یک  
 فی اسم و نه نعت بود اینجا  
 چون خواست ظهور از نظام  
 موجود شدند بهر آن کار  
 سطور معین و مبسین  
 از روی نگار و از قوایل  
 یکت معنی و صد هزار صورت  
 یک صورت و صد هزار مرات

زین جای خوف ایجان و جانب امنه  
از بهر دوسه دانه و امانده ز خرمه  
بر منظره اش نشین بچاره روز نما

در پشه دام و دوا و توان کردن  
ای طایر انگاری و دام تن خاکی  
باری چه غمی آری پروشیدن از قالب

ای مغربی سکین انچه شوی ساکن  
کا نجاست برای تو هر دوخته سکین

بید و دید و جان جن کمال حبیب  
کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب  
دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب  
سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب  
اگر چه هر دو جهان هست برثال حبیب  
که کریم در آید بود مجال حبیب  
که از حبیب بدارم نظر بحال حبیب  
چو در درون نیجلی شود جمال حبیب

چو تافت بر دل من پر تو جمال حبیب  
چه التفات بلذات کاینات کند  
بدم و دانه عالم کجا سرود آید  
خیال ملک دو عالم نیل و در خیال  
حبیب نتوان یافت در دو کون مثال  
درون من نه چنان از حبیب مملو شد  
بدان صفات جهان از حبیب پر شد  
چه تسبیح دید در بحسن برون

ز مشرق دلت ای مغربی چه کرد طلوع  
هر از بدر برفت از نظر هلال حبیب

وی جن و جمال تبه خوبان تو منسوب  
هر فی دوسه از دفر محنت شد مکتوب  
خود نیست بهر وجه بحر روی تو محبوب  
در آینه روی خوش تو سفی یعقوب  
در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب  
انکس که کند سجد بر سنگ و گل و چوب  
و تخته کون است بکام دل عاروب  
پر گشت جهان سر بر از قش و اثوب

ای کرد و تجلی رخت از دیده هر خوب  
بر صفه رخساره هر ماه پر یروس  
محبوب ز هر روی بجز روی تو نبود  
بر عکس رخت چشم ز لیا مکران بود  
در شاد و مشهود تویی ناظر و منظور  
در سیکه با غیر ترا می پرستند  
چاروب غمت کرد مرا جادول چا  
ز آن زلف پر کند وزان غمره قمان

جواب نداشت از منگی ای دوست  
جواب نداشت از رخ زیبای تو

جواب نداشت از جام بر لب  
جواب نداشت از دلم بر لب

جواب نداشت از دست در دست  
جواب نداشت از لب در لب

جواب نداشت از چشم در چشم  
جواب نداشت از دلم در دلم

جواب نداشت از کلام در کلام  
جواب نداشت از جان در جان

جواب نداشت از سر در سر  
جواب نداشت از دل در دل



ای انکه گرفتہ کرانہ  
انکس کہ ہمیں کسب تجلی  
وانکس کہ نمود حسن خورا  
ای انکه نہ ماند دور کمالی

بالله که بگویدین میانیت  
از حسن و جمال و لبرانیت  
و آشوب فک و در جهانیت  
تا کرد و یقین که در جهانیت

از وید و مغربی نهان شو  
خود را او من غمان است

در هر روز این اعلام که تا کون شرفانی پیش  
کر چه بر چه است آب و جوی بی شمس  
چون نظامی کرد بانو کشتند کانیات  
کیمیای رسد از خود در جهان جان و دل  
کر چه پستی در یعنی کتب و قوم کشت  
ایکه عالم او بود و ابرونی می نه  
حسیت عالم ایکه می پریشان نام او  
ایکه پستی تواند روی دلبر شد شهاب

کر چه بسیار اند انجم آشی پیش نیست  
 نثر اندر موج باشد لیکن آبی پیش نیست  
 علت ایجاد عالم پس خطای پیش نیست  
 جمله ارواح از اثر و جوالی پیش نیست  
 جمله راخواندیم حرفی از کتابی پیش نیست  
 در پایان عدم عالم سرای پیش نیست  
 بر محیط هستی مطلق جهانی پیش نیست  
 بر فلک از روی و ابر چون نقای پیش نیست

منہ لی آمد حجاب راہ جان مغربے  
در آند از روی صید شد آخر حجابی پیش رفت

چون کی اس صبح جملہ عداست  
چون ز یک بحر کی نشہ صا در  
تیک وید خوب زشت کسے نو  
ورنہ پرون ز عالم عدوی  
احمد اندر ولایت احمدی  
ابد اندر سرای اوازل است  
بست بستی پان دریائی

خیشم چمد سوی اصل خود است  
 ای که خیشم چمد سوی راک صد است  
 و چو باقی است که اندر و نهد است  
 می تو و کنه و نیک و بد است  
 نیست اند که هر چه است اعد است  
 ازل اندر جهان ما ابد است  
 که مرا و را همیشه جز و دامت

[illegible]

<p>ورنه دارد عدم سکون و ثبات چون که کردی برون ز کنج زکات نخه عالمست و منظر ذات</p>	<p>جنبش از تنت جمله عالم از چه شد عالم فقیر غنی وانچه او آتشش بمیدانند</p>	<p>از هر دو جهان بنان عیان بگرد وی عین که عیان پس این زمان بگرد نخه عالمست و منظر ذات</p>
<p>منبری آنچه عالمش خوانند عکس رخسار سنت در موات</p>	<p>منبری آنچه عالمش خوانند عکس رخسار سنت در موات</p>	<p>منبری آنچه عالمش خوانند عکس رخسار سنت در موات</p>
<p>وی پیش اهل دیده صفات تو به ذات شد جلوه کاه روی تو مجموع کائنات ظاهر شدند جمله ذرات ممکنات سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات شد مورد و رود بحسبی و واردات شد بت پرست عابد صنم سونات کافر چو دید حسن ترا از منات ذرات از شوق تست جمله افلاک را برات هرگز ندیده دیده آباء و اعمات وی مشکلی دو عالم و سر حل مشکلات وی بحر قطب ثابت و بحر خروجه ثبات ور بر تو من صلمات فرستم توئی صلات ای تو ترازکی و وی تو ترازکات یا بزرخ البرازخ یا جامع الثبات یا اللطیف اللطیف یا نکتہ النکات هم فقل و هم کلیدی هم حبس هم نجات هم اسم و هم مستاهم ذات هم صفات هم عرش و فرش و غصه و افلاک هم جبار</p>	<p>ای کائنات ذات ترا منظر صفات تا زوی و لغز پ تو اهنکت جلوه کرد تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم خاک عدم نگر که ز آئینا ریکت نظر ر صنام سونات چو حسن تو جلوه کرد لات و منات را ز سر شوق سجده کرد ای حرخ را بچرخ در آورده عشق تو ای طفل لطف یزد چرخ که چون توئی ای مخزن خزان و وی خازن این ای مکر و مدهار وجود و محیط جود که سوی تسلام فرستم توئی سلام کس چون بد ترا بتواختر بگو مرا یا اشمع المظاہر یا اکل الظہور یا اجمل الجمال و یا اللمح المسکون هم درو هم دوانی و هم خزن هم فرح هم کنج و هم طلسمی و هم جسم هم روان هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و مشرق</p>	<p>از هر دو جهان بنان عیان بگرد وی عین که عیان پس این زمان بگرد نخه عالمست و منظر ذات منبری آنچه عالمش خوانند عکس رخسار سنت در موات ای کائنات ذات ترا منظر صفات تا زوی و لغز پ تو اهنکت جلوه کرد تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم خاک عدم نگر که ز آئینا ریکت نظر ر صنام سونات چو حسن تو جلوه کرد لات و منات را ز سر شوق سجده کرد ای حرخ را بچرخ در آورده عشق تو ای طفل لطف یزد چرخ که چون توئی ای مخزن خزان و وی خازن این ای مکر و مدهار وجود و محیط جود که سوی تسلام فرستم توئی سلام کس چون بد ترا بتواختر بگو مرا یا اشمع المظاہر یا اکل الظہور یا اجمل الجمال و یا اللمح المسکون هم درو هم دوانی و هم خزن هم فرح هم کنج و هم طلسمی و هم جسم هم روان هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و مشرق</p>



<p>کرد محاس که کوثر کجاست که همان یاری نقاب کجاست رسته کوز اضطرار کجاست عارف رسته از حجاب کجاست حبیب متفاح و فتیاب کجاست</p>	<p>باد و در میسکه دهمی کرد یار خود پی نقاب میسکه زد همه سرگشته مضطرب احوال همه در پر خویش را جوین چند پرسی که خود کلیه خودی</p>	<p>زشت و نیکوی نمودار چرا که این کلمات در این کلمات در این کلمات در این کلمات</p>
	<p>مغربی چون تو مهر شرفی چند پرسی که آفتاب کجاست</p>	
<p>و کون سوخته کرد ز نور بر تو ذات چنان که هست از و کشته از فروغ صفات چنانکه از بر نور و یقین شک و ظلمات که پشه را نتوان یافت پیش بادش از آنکه سوخته کردی در آتش سحابت بخاک کوی تو کان آشت است و بخت که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات تو محو خویش طلب کرد طلب کنی اثبات</p>	<p>اگر ز روی بر اندازد او نقاب صفات به پیش تاب تجلی ذات محو شود ز پیش بر تو خورشید سایه بگریزد بجز کون ثباتی به پیش بر تو او ولا نقاب بر افکن ز روی یار تو سر بنور روی تو کان نور نور انوار است ازین هلاک نیستیش و باشش مردن اگر تو محو کردی کجا شوی ثبت</p>	<p>چنان که این کلمات در این کلمات در این کلمات در این کلمات در این کلمات</p>
	<p>مغربی است همان آفتاب رخسارش اگر چه هست چنان از فروغ او ذرات</p>	
<p>باد و در دادکان نی رنگ و بو کو نمره از خم و جام و سبواست تا روی در استخوان و منور بو عالمی را نی قفا دیدم که روست هر دو عالم را بکل دیدم که اوست بحر بود آنرا که میسکتم که جوت</p>	<p>ساقی باقی که جام مست اوست پیدهن جان باده را در کشید نور می در جان و در دل کار کرد دیدم از مستی جوستی راقعا چون حجاب مایقین شد مرتفع مهر بود آنرا که ذره خواندی</p>	<p>چون که این کلمات در این کلمات در این کلمات در این کلمات در این کلمات</p>

از می شوند و از خوشن باید برید

پی پریدن از آنکه هرگز کس مد و پیوست

ہستی کو مغربی راہستان ہستی است

من مرام انکه از خود بهر مستی نیست

با تو است آن بار دامن و ز تو یکدم شاد  
 دیده بختا تا به منی آفتاب روی او  
 یکت رویش را بنور روی او دیدن  
 جنت را باب دل رخسار جان شد  
 که تر آید از او باید برابر طور دل  
 تو کتابی در تو مظهر است علم و سر  
 کور آن باشد که او پشامی نفس خود نشد  
 ناصر منصور نیکوید انا الحق المبین

که چه مجبور گئی از وی او را تو مجبور نیست  
کاشاب روی او از دیدن پایستوار  
که چه مانع دیدن او را از دیدن غایت  
در چنین جفت که چشم تو خسته نیست  
ما جفت رفتن چه سوشی که به تو نیست  
جست آن کاو در کنار او تو نیست  
کما که او پنا بنفش غایتش که نور نیست  
شوا از ناصه که گفتار از این نیست

مغربی را یار شمس مغربی خواندم بنام  
که چرخ شمس مغربی اندر جهان مشهور

کرمچشمی مغربی اندر همان مشهور

پس میدانی که عالم از کجاست  
 یا خدوفا اسم اعظم در حد  
 پنج دانش را طلسمی محکم است  
 اندی نرودی میسجای مرده را  
 انکه القاکر و جبریل انکه بود  
 خاتم ملک سلیمانی نیست  
 حیت اصل فکرهای مختلف  
 آن یکی اندوه دایم از چه است  
 کاهشادی کاه غمگینی ولی  
 اینکه باشد مردمان را در جهان

یا طهور نقش آدم از کجاست  
خند باشد ما خود اعظم از کجا  
این طایفه پنج محمد از کجاست  
زنده و کرده اند از کجاست  
اصل عیسی هست مرهم از کجاست  
حکم تسخیرات خاتم از کجاست  
وین خیالات دما دم از کجاست  
وین پوسته غرم از کجاست  
می ندانی شادی و غم از کجاست  
که عروسی گاه ماتم از کجاست

[illegible]



سیکینج نڈار دزار و خوشبر | ورائیم ونه امیدار و خجاست

وجود غیری اندر قضای محبت است  
چو پیش بر تو انوار مهر در آفت

پار ساقی از آن می که هست ای کجاست  
از ان شراب که جاندم از ویانند  
از ان شراب که ریختن روح آروست  
منی که جان من مرده در دبد بویش  
پیار و بردل و بر جان مرده مار بر  
چند خوش بود که ترا چمت توان بدین  
پیا و جلوه کنان بر کز ز منظر دل  
پیا که خلوت پاک از برای تو خالی است

نظر بسوی دل غری کن ای دلبر  
بین که روی چو شمع نماید این شمع

دل عرقه انوار جمالی و جلالی است  
دل منظر عالی و نظر گاه رفیع است  
خالی است حوالی عیرم دل از اغیار  
بهر نقش رخ دوست در اندیشه توان  
در عالم این شب روز نباشد  
در یک از جمله جهان گشته بداد  
عالم بجز دوست کتابی است  
نمیکن

ای مغربی کس اخبار از عالم دل میت

چھ عالم دلِ نبی اہل دو عالم متعالیٰ است

کس ازین باده که ما مییم و برست نیست

سبحکس را اینچنینی که ما را استغیت

[illegible]

\_\_\_\_\_

ز آنکه در خلوت سرای خوشتن بر فکرم پرده از رخسار خویش چون هزاران کار دارد هر زمان	بی اولوالالبصار نتوانم نشست پرده بر رخسار نتوانم نشست بجز زمان بی کار نتوانم نشست
مغربی را گفت بنکر در رحم ز آنکه بی نظار نتوانم نشست	
چون رخت را بر زمان حسن و جمالی دیگر اینکه هر ساعت جمالی نماید روی تو بر سپاس روی دلبر از برای دلبری با وجود آنکه حسن او برون است از جهان که چه عالم سر بر نقش مثال روی او سوی هر کز پیرو بال خود نتوان برید بسیکس بر کز ر عالی نیست غالی در جهان کوشش دل نشیند نتواند شنیدن آن	لاجرم هر دم مرا با تو وصالی دیگر است پیش از باب کلمات این کمالی دیگر است از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است در دماغ هر کسی از روی خیالی دیگر است ایک او را بر زمان دل شالی دیگر است هم بیال او توان کان و بالی دیگر است لیک این عالی که ما را هست عالی دیگر است ز آنکه هر سخی سزاوارت عالی دیگر است
مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی هر طرف بدری هر جانب بلالی دیگر است	
صفا و روشنی کاندرون خانه ماست خرد که بی خراز کاینات افتاده است ز زلف و خال تیان باش بر خرد ایم تو از نشانه ما غافل و بی خبری یک بهانه جانرا پیداوردیم جهان هر چه در او هست سر بر موجی است خروش و ولو که کشمکوی و جوش جان اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل	ز عکس جز اندلبر کانه ماست خراب جزعه از باده نشانه است که زلف و خال تیان دام زاده و دانه ما و کرم هر چه که منی توان نشانه است جهان بدید شده از بی بهایه است ز جوش و جفتش در مای پیکرانه است صد و غمزه و آوازه و ترانه ماست ولی ظهور و ولایت درین مایه است

از جانب او نیت حجابی بحقیقت  
ساقی بمید باد و ز یک خم دبد اما

شما بنود مغربی از ترکس اوست  
در هر طرف از ترکس اوست و خدائی است

انکه او دیده جان و دل و نور بصرت  
 خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری  
 ره بدو برد کسی گزنی خود دور افتاد  
 روی با و سرانست تو نتوانی رفت  
 روزی از روزن این خانه برابر بزم  
 تو بدین چشم کجا چه معنی معنی  
 ورنه پرون کتاب از برو و زیر جهان

هر کجا می نگریم صورت او در نظر است  
 ورنه آنجا که عیان است چه جای خبر است  
 اثر از دوست کسی یافت که اولی اثر است  
 بنشین فوج تراه چون بوس با و سر است  
 تا به معنی که در خانه و بر بام و در است  
 چشم صورت دگر و چشم معانی و کمر است  
 همه لی زیر و زبر دیدن و گفتن به سر است

سفری علم تر و خشک زد دل بر میخو ان  
دل کشایی است که او جامع هر خشک بر

حسن روی بر روی روی ز حسن روی آو  
کعبه اهل نظر رخسار جان بخش می است  
هر کسی که چه بسوی روی میسار د  
مسکن باو ای دلها زلف مشکینش بود  
تا بند از روی طلب او را کسی طالب نشد  
دست روی رخسار از زلفی خطش قوی است  
انکه از چشم پر پرویان بعد افروگری  
هر کوی نیست خالی ز آن پر پرو و نیچان

مغربی زنان میکنند میلی بگلشن زانکه او  
هرگز از رنگی و بونی هست رنگ بوی او

[illegible]



<p>آنچه منظور تو باشد شش و یک است ز آنکه چشم تو بر آن نقش و نگار چنان است</p>	<p>که چه با آن بت خنی نظری داری لیک نظرت بر آن نقش و نگار چنین است</p>	<p>مراوی است که او را از شاهان و پادشاهان نمایند و در میان ایشان است و در میان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان سیان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان</p>
<p>مغربی از تو تکوین تو در جسم ظهور نیت محبت که او را صفت کلین است</p>	<p>مغربی از تو تکوین تو در جسم ظهور نیت محبت که او را صفت کلین است</p>	<p>مراوی است که او را از شاهان و پادشاهان نمایند و در میان ایشان است و در میان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان سیان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان</p>
<p>محب دوست تحقیق عین محبوست ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوبست اگر چه درد تو افزون زدرد ایوبست که نیست بچکسی کو بدونه غیوبست هر آنچه در ورق کائنات مکتوبست نخط دوست نظر کن که خط او جوبست خروش و ولوله و شور و جوش و ابوبست</p>	<p>هر آنکه طالب انحرشت مطلوبست تراست یوسف کنعان و جان پنهان و وای درد و درونم از درون بطلب مکو که بسجنداریم مابد و نسبست نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش بحسن چهره او در بحر که بس نیکوست ز حسن اوست که در کائنات پیوسته</p>	<p>مراوی است که او را از شاهان و پادشاهان نمایند و در میان ایشان است و در میان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان سیان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان</p>
<p>از مغربی است که رویش معرفت نهان اگر مغربی بخود از روی دوست محبت</p>	<p>از مغربی است که رویش معرفت نهان اگر مغربی بخود از روی دوست محبت</p>	<p>مراوی است که او را از شاهان و پادشاهان نمایند و در میان ایشان است و در میان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان سیان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان</p>
<p>نماند حاجت است بجزات و بابت نهاده اند تحقیق رخ بر اه هدایت پیش است مرحوم احدات بابت بر اولیای ویت اشها و ختم نبوت همانصفت که اندر پناه شاه سرت رسیده کار بانجام و اشها نهایت بنایتی که مرا و رانه اشهاست نیر غایت برش حدیث خاق فسانه است و خفا</p>	<p>گذشت عهد نبوت رسد دور و وقت ز شرک روی بتوجیه کرده اند خلیات نهایت رسل و انبیاء یکدشت چنانکه ختم نبوت در انبیاست با جبر بر انصفت که شه ملکه است غایت مکوی بسج ز انعام و اشها که جانرا دل رسید چه لی اسم و رسم و جاه و وجه هر آنکه باز نگردد است کوشش و شورش و</p>	<p>مراوی است که او را از شاهان و پادشاهان نمایند و در میان ایشان است و در میان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان سیان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان</p>
<p>رسیده است بصحت زنده کشف و بکلی مرا این حدیث که از مغربی گفت رویت</p>	<p>رسیده است بصحت زنده کشف و بکلی مرا این حدیث که از مغربی گفت رویت</p>	<p>مراوی است که او را از شاهان و پادشاهان نمایند و در میان ایشان است و در میان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان سیان چو ازین که بود در میان ایشان است و در میان</p>



<p>             این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش              این جویش که از میکرده برخواست چه جوش           </p>	<p>طاقت نیروی بازویش کجا دارد و دم</p>	<p>زانکه دل بطاقت نیروی او پی افشاست</p>
	<p>مغربی را کوی دل اندر خم چو کان دوست</p>	<p>عرضه شدن برای کوی او پی افشاست</p>
	<p>             ریخت خنم که این شراب من است              چونکه چشمش خراب و مستم دید              چونکه در بونه غنم بکد اخیست              چون در آن آب روی خود را دید              کرد با عکس روی خویش خطاب              گفت با تو عمت باها دارم              آنچه پرسید از او جواب شنید           </p>	<p>             سوخت جانم که این شراب من است              گفت کاین بخود و خراب من است              گفت در زیر لب که آب من است              گفت کاین عکس آفتاب من است              یعنی این مظهر خطاب من است              که ترا طاقت عتاب من است              گفت سایل که این جواب من است           </p>
	<p>مهر ویش مغربی می گفت</p>	<p>پرتو ذات من حجاب من است</p>
	<p>             عمر سیت تا که در دل و جانم مساوا              در حسن روی خویش بر دیده ناظر است              آن غمزه را نکر که زهی عمر و ساعه              از زلف او مگوی که هندوی کافریست              خود راست که زبان من اندوخته است              در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است              عشق من است آنکه مرا ورانه افروخت              دل از فنون عشوه گری سخت ماهر است           </p>	<p>             انکس که دیده در طلب او مساوا              و انکس که روی تیان حسن روی است              دل را بجز غمزه خوابان بسی برد              از چشم او مهر سس که ترکی است بختی              کشم مگر که ذا گرم اندوخته خود              غایب می باش کنف از دوست زانکه دوست              حسن روی است آنکه مرا ورانه اول است              که از فنون عشوه گری ماهر است دوست           </p>
	<p>ای مغربی تو دیده بدست از زانکه دوست</p>	<p>چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است</p>
	<p>این جوش که از میکرده برخواست چه جوش</p>	<p>این جوش که از میکرده برخواست چه جوش</p>



و لم که ساحل دریای بی نهایت است  
علاج درود لم غیر موج دریافت  
بهر خسی برسد زین محیط در و کھر  
ازین محیط که عالم بحب است سیر  
بلون و طعم اگر مختلف می گردد

بود دام با مواج بحسب او محتاج  
چه طرفه در در که موجبش بود و او علاج  
یکی بحسب رسد از وی یکی بکوبه رواج  
مرست عذب فرات و تراست ملح افغان  
از اختلاف محل است و انحراف مزاج

بر انچه مغربی از کانیات حاصل کرد  
مکر و بحیر و پیش و پس از زمان تاراج

سحر کیمی مؤذن بفالق الاصبح  
تور بخانه خمار عاشقان اور  
کلیس قح دل ابل دل بست وی است  
از ان شراب که از دل بی دامن  
از ان می که از زنده است خان سحر  
نجات هر دو جان را از ان شراب طلب  
بیش بر توان می چراغ فکر و خرد  
هر که ساقی ازین باو داد از خود رست

صلای زنده دلان میدرخوان  
بر ابراحت روح طلب کن از وی روح  
کفایتی طلب از وی که غده منقاح  
از آن شراب که در جان آورد افراح  
از آن مئی که در اشباح دردمد روح  
که اوست درد و جهان موجبات نوح  
چو مش صویر صبح است کو کتب صباح  
هر آنکه رست از خود درد و کون یافت فلاح

سپا و بر دل و بر جان سپی می ریزد  
سپنی که هیچ ملوث نمی کند افتد اح

صبح ظهوردم زدو عالم پدید شد  
پوشید و بود روی تو دوزیر رموی تو  
جان جهان که در خم زلف تو بدنهان  
بر ملک نیستی لب لعلت بحر کمی  
مجر و خورشید غمزد و مرد و نسک ترا  
بر مردلی که گشت جمال تو جلوه کرد

هر رخش ز مشرق آدم پدید شد  
چون بازشت موی تو از هم پدید شد  
زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد  
یکدم دید عالم از اندم پدید شد  
هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد  
در روی سز از نقش ما و هم بدید شد

[illegible]

<p>آنچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت  مطرب عشق در این پرده مرا سازی و  گفت با من سخن عشق با و از بلند  زیر لب خنده زنان چو کینار با دل من  آنکه او پرو پرواز نباشد هرگز  لذت لعل لب جام غم آن جام ترا  نشرح آن طره طرار نیست انجم داد</p>	<p>بکسی رمزی از آن باز نمی یارم گفت  که بکس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت  آنچه او گفت با و از نمی یارم گفت  آنچه گفت آن بت طنار نمی یارم گفت  بر او از پرو پرواز نمی یارم گفت  ببی ذوق ز آغاز نمی یارم گفت  سحر آن غنچه غم از نمی یارم گفت</p>
---	--

مغربی بادل دساز چه دسازانه	مانوشتر دل دساز نمی یارم گفت
----------------------------	------------------------------

<p>این کرد پر بچهره ندانم که چه کرده است  موسی کلیم است که دارد دید و بخت  چون چرخ برقص است چه خورشید فروز  اورا نتوان گفت که از آدم جوت  نیمای دل خلق جهان میکند این کرد  باحسن رخسار خلق همه پیش است  بر دل که بر او نقش جهان بود نقش  کس نیست که نقش رخ خود را بچین کرد</p>	<p>کمر جمله خوبان جهان گوی برده است  عیسی است که روزند و شود هر که برده است  کمر توروش شود آنکس که فسرده است  کس شکل چنین نداده و حواشده است  مانده ترکان بجای تازد و برده است  بالعلیش جام مصفا همه در دست  نقش رخ او آمده آنرا تسروده است  در راه هوا جمله بجای سپرده است</p>
--	---

ای مغربی از دل بر خود گوی سخن را	کونه عرب و نه عجم و رومی و کرد دست
----------------------------------	------------------------------------

<p>پارسا فی باقی بریز بر من حادث  چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی  از ان شراب بکفان نوح اگر بریدی  سیوی با ده توان مرد و باز زنده توان شد</p>	<p>فی قدیم که تا و از هم زد دست حادث  باب دیده برویان که نیست دروغ و نوح  نخسته غرقه طوفان چو سام و حام و چو  که پنجا که قیمت است محی و باعث</p>
---	--

و با خود نمی دانم که در نظر کن  
که بکس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت  
آنچه او گفت با و از نمی یارم گفت  
آنچه گفت آن بت طنار نمی یارم گفت  
بر او از پرو پرواز نمی یارم گفت  
ببی ذوق ز آغاز نمی یارم گفت  
سحر آن غنچه غم از نمی یارم گفت  
مغربی بادل دساز چه دسازانه  
مانوشتر دل دساز نمی یارم گفت  
این کرد پر بچهره ندانم که چه کرده است  
موسی کلیم است که دارد دید و بخت  
چون چرخ برقص است چه خورشید فروز  
اورا نتوان گفت که از آدم جوت  
نیمای دل خلق جهان میکند این کرد  
باحسن رخسار خلق همه پیش است  
بر دل که بر او نقش جهان بود نقش  
کس نیست که نقش رخ خود را بچین کرد  
ای مغربی از دل بر خود گوی سخن را  
کونه عرب و نه عجم و رومی و کرد دست  
پارسا فی باقی بریز بر من حادث  
چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی  
از ان شراب بکفان نوح اگر بریدی  
سیوی با ده توان مرد و باز زنده توان شد  
فی قدیم که تا و از هم زد دست حادث  
باب دیده برویان که نیست دروغ و نوح  
نخسته غرقه طوفان چو سام و حام و چو  
که پنجا که قیمت است محی و باعث

یک نخل گفت یارو لیکن بسی شنبه  
خود را بسی نمود بخود یار و جلوه کرد  
از دست هستی همه عالم خلاص یافت  
کس در جهان نماند که زو مایه نبرد  
یا آنکه شد غنی همه عالم ز کج او

یکه از گشت دوست و لیکن بسی درود  
لیکن نبود هیچ نمود حتی این نمود  
تا مار بر جهان در پنج نهان گشود  
آن تا بود مایه اصل زبان و سود  
بجو از تو کاست نه یک جو بر و فرو

چون مغربی بر آنکه بدان کج را رفت  
بخشود بر جهان کف و کج عطا نمود

هر زمان ج رسید او از مشرقی سر بر کند  
از برای آنکه شناسد او را هر کس  
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد  
بفصلش چون یار و بر زمین ممکنات  
چون تبا به آفتاب حسن او برایت  
در مظهر تا شود ظاهر حال روی او  
هر که از جان شد غلام آستاند کفش

ماه و مرا فراتش مردم جلوه دیگر کند  
قامت زیباش بر دم کسوفی دیگر کند  
معیش بر نخله از صورتی سر بر کند  
اترین و اسما نر از پر ماه و خور کند  
نور او از روزن هر خانه سر بر کند  
هر دو عالم برای روی خود مظهر کند  
حضرتش او را بر رفت شاه صدور کند

مغربی گرفتار نشد در بند دوار  
لطفش او را بر همه کرد نشان سرور کند

تم با هر سری هر سو سو کاری کرد و  
جهان و عشق اند بر هر معشوق و عاشق  
اگر چه دید و کلر روی او مشوقان  
اگر او دیده و ادت که دیدار شبنم  
اگر در ساعتی صدار دیدارش بعد دیده  
چو گفتارش به انگوشی که او بخشید بشنید  
کو در شه و بازارش خریدارش نه تنها

عش با هر دلی سود او بازاری کرد و  
بگاه جلوه نظاری و دیداری کرد و  
که روی او خرابین کلر از کلراری کرد و  
طلب کن دیده دیگر که دیداری کرد و  
بمی می مشوقان که خساری کرد و  
برو کوش و کر بکین که گفتاری کرد و  
که در هر شهر و بازاری خریداری کرد و

مغرب از مشرق  
چون مغربی  
از برای آنکه  
صورت او هر  
بفصلش چون  
چون تبا به  
در مظهر تا  
هر که از جان  
مغربی گرفتار  
لطفش او را  
تم با هر سری  
جهان و عشق  
اگر چه دید  
اگر او دیده  
اگر در ساعتی  
چو گفتارش  
کو در شه و  
عش با هر دلی  
بگاه جلوه  
که روی او  
طلب کن دیده  
بمی می مشوقان  
برو کوش و  
که در هر شهر



کنج مخفی آشکارا شد نهان آید پدید  
چون نشان بی نشان از پی نشان آید پدید  
عاقبت با ما و با من در میان آید پدید  
در جهان از موج بحر بیکران آید پدید  
موج دریا در لباس الس و جان آید پدید

وز موج دریای ازل پر گشت صحرای با  
صحرای قین دریا شود یا بدحواله دریا بد  
بهر بر هم آرد دایره از پیش بر خیزد  
در خط ملک صد واحد بود عین احد  
از صد یکی گفتم بدان صد را از یک یک گرا  
بر روی بحر بیکر آن باشد چه بر دریا نند  
باشد که موجی در رسد باز مبدی یاد  
از بر چل طالع شود از اندرون سبز نش



نقشی او روی پدید از خود که آدم این بود  
یعنی از دریا نی ماموج و ماد مین بود  
یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود  
دل ترا چون خجسته آمد نقش خاتم این بود  
احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود  
بگذر از منظر که عین اسم اعظم این بود

[illegible]

زمعنی خبری کرھمار کون رہے  
کسیکے نہت سپرھمار کی داند

دل با هر نفسی شرب و بیکر دارد  
می کشد هر نفسی جام و گهر از لب با  
شاید ما بحر از خال و خط و غنچه خویش  
هر زمان جان بیکر از لب جانان رسد  
در جهان دل ما مهر و سپهر و گهر است  
بحر این روز که پنی بودش روز دگر  
دل سوار است که در کار توجه کردن

راه رسم دگر و مذنب دیگر دارد  
 بهر جام کشیدن لب دیگر دارد  
 خال و خط دگر و غنغب دیگر دارد  
 بهر جان که رسد قالب دیگر دارد  
 عرش فرش و فلک و کوکب دیگر دارد  
 بحر این شب که تو دانی شب دیگر دارد  
 جانب هر طرفی که کب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست  
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مست هر لحظه از گویس نیاید  
سر از جیب پیر و بیان برارد  
بر سوزان کنم هر دم توفه  
پریشان زان شوم هر دم که زلفت  
مر اندر خم چو کان زلفت  
خیال قامت بر طرف چشم  
ز خالت غارت ترکانه آید

بلال آسای ابروین نماید  
 رخ از روی پریر مینماید  
 که رویت هر دم از یوین نماید  
 دلم را ره پیک سوین نماید  
 جهان جان و دل ره مینماید  
 چو سر روی پر لب جوین نماید  
 اگر چه بس جویند و مینماید

بچشم مغربی از غم و است  
هر انسجری که جادو می نماید

دل همه دید و شد و دید و همه دل گردید  
بایستی که رسد موجی از آن بحر بدل  
منزلی به ز دل و دیده و من هیچ نیافت

تا مراد دل و دیده ز تو حاصل کردید  
سالها ساکن آن لجه و ساحل کردید  
ماه من که چه بسی کرد منسا زل کردید

[illegible]

در جهان تا که از آن بود و زیان پیداشد  
زین دو رخ و زان حور و جهان پیداشد  
مهرش از جمله ذرات جهان پیداشد  
هر چه در کتب عدم بود نهان پیداشد

کفر و دین از اثر زلف و خوش کشت پدید  
از رضا و سخیض کشت عیان بطف و غضب  
گرچه ذرات جهان کشت عیان از مهرش  
یارب از روی چه رویت که از پر تو

از فروغ رخ خورشید و تابش از سر مهر

مغربی ذرہ صفت رقص کنان پیدا شد

کر نهادی پیش ازین اکنون نیباید نهاد  
 قول ناموزون را موزون نیباید نهاد  
 ز آنچه هست او را کم و افزون نیباید نهاد  
 نام حق را پس بر باد و ن نیباید نهاد  
 و آنچه عالی بود بر باد و ن نیباید نهاد  
 بهر ایشان رسم دیگر کون نیباید نهاد  
 پای در زنجیر چون محسنون نیباید نهاد  
 و ستر بر مار پی افشون نیباید نهاد  
 پی شتائی پای در جیون نیباید نهاد  
 هیچ دل دیگر بر آن مفتون نیباید نهاد  
 از کلیم خویش با پرو ن نیباید نهاد  
 تهمتی بر لیلی و محسنون نیباید نهاد  
 چون و چون را همه چون نیباید نهاد  
 فعل کردش را بدین کردون نیباید نهاد

باز حد خویشتن پرو نمانی باید نهاد  
 فعل ناموزن را موزون بنماید شمر  
 حد هر چیزیکه دانستی و وصف و لغت  
 هر چه دادون حق آید پیش دادون آن بود  
 آنچه از دون است از بالا نیاید نهاد  
 عاشقا ز اجر رسوم خلق رسمی دیگر است  
 دل بدام دلبرایان در نیسیای گند  
 خنک دل در زلف دلداران نیاید زدن  
 چون شناوریستی بر کرد هر چو نگر  
 ل که شد مقنون چشم فتنه جوئی بر آن  
 ی کلیم دل ز طور خویش با پرو نمان  
 شق و حسن دوست را یلی و نچون منظر  
 ر که چونست و که چون و که چون چون  
 فیه کردانت کرده اند که دون بد

مغربی اسماء البحر پیکران ایشیائین

از زبان برپامون بنیسیاید نهلا

دو کمرکشش بحر از کمر دکار کی داند

کسیکه هستی خود را بخود پوشاند

[illegible]

بظاہر ملک جم آباد کردند  
که باشد نموداری ز علمش  
چو حسن خویشتن را جلو اند  
بر افکندند چون برده ز خسار  
ز اشک عاشقان او بکیتی  
دل را در خم زلفش میدهند  
برای عاشقان از بحر و صفتش  
و بیل خویشتن هم خویش بود

بیاطن عالم جان آفرینند  
جهان را از پی ان آفرینند  
جهانی پر ز خوبان آفرینند  
برای جلو و انسان آفرینند  
در و دریای عمان آفرینند  
از انجا کوی چوکان آفرینند  
هزاران در و دران آفرینند  
بدان منکر که بران آفرینند

چو خود خوردند باد و عسری را  
چرا سرست و حیران آفریدند

از حبشش این یار موج که بر خیزد  
دل را همه جان سازد جانرا همه دل  
جان و دل جانان را با یکدیگر آن بخت  
چون پادشاه وحدت بگرفت و آید  
جانی که یقین آتشک را چو محمل باشد  
سکان صحایر اسیر آب کند مردم  
از کاش جان و دل فی الحال فرو شو  
ای مرد سپا بانی بجزیر ازین ساحل

بر وادی جان آید بر ساحل جان ریزد  
جان و دل جانان را با یکدیگر آید  
فرقی نتوان کردن متین چو خیزد  
انگشت بدان کثرت بکند اردو بگریزد  
خلعت بپوشد با نور که بستیزد  
از فیض حسین دریا ابری که بر انگیزد  
گریه که بر او که غریبال هوا پیزد  
زان پیش که در دامن بوجیت فرو پیزد

چون مغربی انکس کا و پرورده این بحر است  
از بحر فیدلشده و ز موج نیر سپید

شاه تباران ماز خان عرب رسید  
لب بر لم نهاد و روان که دعاقت  
چون جان تازه یافت لم از لبان او

باقی است چو نخل و لب چون رطوبت  
جانم لب رسید چو جانم لب رسید  
ایدل پاکه موسم عیش و طرب رسید

این شعر را در کتاب  
تذکره شاعران  
صفحه ۱۲۰  
در باب  
شعرهای  
مثنوی  
درج کرده اند  
و این شعر  
در کتاب  
تذکره شاعران  
صفحه ۱۲۰  
در باب  
شعرهای  
مثنوی  
درج کرده اند

هر که از کامل بیافت نظر کامل شد  
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

که ام دل که نه آن یار غمبار برود  
یک گشته دل بچو من هزار برود  
که تا بنفش دل از دستم ان بکار برود  
ندانم از چه سبب دوستیاد کار برود  
صفای چهره او از دلم غبار برود  
خود کنار و در آمد دل از کنار برود  
و لیکن از دل مسکین من قرار برود  
ز من بعثه گری هوش و اختیار برود  
چو عقل و هوش و دل و جان هر جا برود

ولی نداشتم انهم که بود یار یبرود  
به نیم غمزد روان چو من هزار بود  
هزار نقش بر اینکشت آن نگار طریقت  
سیاد کار ولی داشتم ز حضرت دوست  
دل که آینه روی اوست داشتم  
خود در میان در آمد خرد کنار گرفت  
اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت  
بهوش بودم و با اختیار در همه کار  
کنون بی جان نه دل دارم نه عقل و نه پناه

چواند او بيميان رفت مغرلي زميان  
چواند بکار در آمد مر از کار بسود

ز رویت ما تا بان آفریدند  
 از آن خورشید رخشان آفریدند  
 پس آنکه تحت سلطان آفریدند  
 بکیتی آب حیوان آفریدند  
 هزاران چشم فتان آفریدند  
 درو یا قوت و مرجان آفریدند  
 بت و شمع و شبستان آفریدند  
 که اورا مرد میسدان آفریدند  
 بسی کس را پریشان آفریدند  
 بکیتی کفر و ایساں آفریدند

رفعت سر و بستان فرید  
ز حسن روی تو تابی عیان  
ترا سلطان کونین دادند  
از آن سر حشم نوش حیات  
ز چشم قشع جوی و فریب  
لب و دندان او را تابیدند  
ز خط عارض و نوب حینش  
نه بد مردی و میه انی جبارا  
که تا از زلف او زمار بندید  
چو عکس زلف و رخسارش

و در عالم از اسکان  
نجا



همان نزدیک نزدیکت و زما دور دوری  
 جهان رخ رشید و بگرفت و شد و بی نصیب  
 بهر خوشن باید طلب کردن وصال او  
 قصور و حور و ولد از اینید انم ولی و انم  
 کتاب جامع و فاضل ازیند کرده ام حال  
 در اسرار یک میگویم از و دستم بخوابم

که از افراط نزدیکی بغایت دور میاشد  
 که چون خفاش از حور رشید دیدن کور میاشد  
 که مرد وصل او دایم ز خود بهجور میاشد  
 من انکسر که ولد ان قصور و حور میاشد  
 که رطب و یابس عالم در و مستور میاشد  
 مراد کفین اسرار او دستور میاشد

ز جام نرگس است و لب میگون انسانی  
 روان مغربی که مست و که مخمور میاشد

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد  
 شیرین لب او تا که بختار در آید  
 چون غم تماشای جهان کرد و ز غلو  
 بر نقش که او خواست بر نقش بر آمد  
 هم کثرت خود گشت در و واحد خود دید  
 جانی همه اسم آمد و جانی یکی رسم  
 هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی

بر عکس رخ خویش بخارم نگران شد  
 عالم همه پرو لوله و شور و فغان شد  
 اند بهماشای جهان جمله جهان شد  
 پوشید همان نقش بدان نقش عیان شد  
 هم عین همین آمد و هم عین همان شد  
 جانی همه جسم آمد و جانی همه جان شد  
 هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی ان یار که بی نام و نشان است  
 از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

ولی که بارخ و زلف تو هم نشین باشد  
 بود ز کفر و ز اسلام پیر ان دل  
 خرد ز بهر تفاخر ز خرم انکس  
 کجا بکس سلیمان و خاتمش نکرم  
 مرا که جنت دیدار در و نال است  
 کجا ز لذت دیدار او خبر یابم

مجرد از غم و شادی کفر و دین باشد  
 که زلف و روی تو اش روز و شب  
 که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد  
 مرا که ملک فقر در نکین باشد  
 چو القاصت بیدار حور عین باشد  
 ترا که میل بشیر و بانجین باشد

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد  
 شیرین لب او تا که بختار در آید  
 چون غم تماشای جهان کرد و ز غلو  
 بر نقش که او خواست بر نقش بر آمد  
 هم کثرت خود گشت در و واحد خود دید  
 جانی همه اسم آمد و جانی یکی رسم  
 هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی  
 ای مغربی ان یار که بی نام و نشان است  
 از پرده برون آمد و با نام و نشان شد  
 ولی که بارخ و زلف تو هم نشین باشد  
 بود ز کفر و ز اسلام پیر ان دل  
 خرد ز بهر تفاخر ز خرم انکس  
 کجا بکس سلیمان و خاتمش نکرم  
 مرا که جنت دیدار در و نال است  
 کجا ز لذت دیدار او خبر یابم  
 مجرد از غم و شادی کفر و دین باشد  
 که زلف و روی تو اش روز و شب  
 که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد  
 مرا که ملک فقر در نکین باشد  
 چو القاصت بیدار حور عین باشد  
 ترا که میل بشیر و بانجین باشد

چون بر آن دیده جمال تو جهان میکرد  
 از خود لوی اثر و نام و نشان میکرد  
 آنچه جان طالب است همان میکرد  
 روز و شب پیروی پای زان میکرد  
 چون بگوی تو چشم نگران میکرد  
 ز لطافت تن من جمله جو جان میکرد  
 هم ز پیدائی خود باز نهان میکرد

هر چه پید است نهان شود از دید جان  
 هر چه از تو اثر نام و نشان می یابد  
 چون جان جان جهان جمله سناست بکل  
 دل چو کوئی است که اندر خم چو کاین است  
 حسن مجموع جهان در نظر سرم میاید  
 چو بیم که بلطافت نظری میفکنند  
 هر چه پید است رخ دوست چو خورشید

کسی بگویند دل مانند بدی  
 چون بلای بسنماید  
 هر چه از زان است عالم  
 همان بر حاضرت چون خط و خاست  
 از آن چون خط و خالی بسنماید  
 چشمتی غیری محال است  
 کس را بگوید محالی بسنماید

انکه او معتقد جان دل مغربی است  
 مغربی و طلبش کرد جهان میکرد

مرافق و فدا افتخار میباش  
 مدام با دود توجیه میخورم زان  
 مزاج هر کسی این با دود بر نمی تابد  
 میان انکه تو اش در کنایه  
 دلی که هست دلارام را دور  
 بگردم که توجیه میکند جولان  
 صفای چهره او را کی تواند دید  
 دل است آینه آنچره را اولی صفا  
 از نام ملک و غنی تنگ و عاریت  
 که این شراب مرا خوشگوار پیش  
 ولی مزاج مرا ساز کار میباش  
 علی الدوم مرا در کنایه پیش  
 ندانم از چه سبب پقرار میباش  
 دلم که همچو فلک در مدار میباش  
 دلی که دیده اولی عیار میباش  
 چگونه چهره نماید که تار میباش

پیا چشم دل مغربی پیار نکر  
 از انکه چشمش چشم پیار میباش

زخت هر دم جمالی میسنماید  
 مرا طاد حسن هر زمانی  
 جمالت را کمال است بسیار  
 تجلی میکند هر خط بردل

ز حسن خود مثالی میسنماید  
 ز نوپری و بالی میسنماید  
 از آن هر دم کمالی میسنماید  
 دلم اطرף عالی میسنماید

ز حسن خود مثالی میسنماید  
 ز نوپری و بالی میسنماید  
 از آن هر دم کمالی میسنماید  
 دلم اطرף عالی میسنماید

زخت چو نور است فلک شود  
 دلم در غایت خویش سنماید  
 ز غایتی که بودم در غایت  
 همان

هر کجا هست بهاری ز دنی خالی نیست  
لیلی حسن ترا هم دل مخبون حی است  
آنکه در ملک فقر و قیام و شبه است

دل بهاری گلستان تو در پی دارد  
و وجه لیلی است که مجنون تو در حق دارد  
با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مسفری زند و باقی نه سان است و بجان  
که مرا و زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ما ذات و نیاز نباشد  
ز سوز عاشق بچاره است ساز جفات  
بپیش ما ز تو گرمانیا و ریم نیازی  
بغش ما ز جمال حسن نودایم  
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت  
مجوی در دل ما دوست زانکه نیایی  
نوازشی توان از کس و کمر طلبیدن  
بیش عقل کو قصه های عشق که آن را

جمال و روی تر است چرخ غوغا ز باشد  
جمال را اگر آن موزینست ساز باشد  
میان عاشق و معشوق ایثار باشد  
لباس حسن تر از این طرار باشد  
اگر منظر اینجاست محباز نباشد  
از آنکه در دل محمود و جبرایا ز باشد  
اگر چنانچه دلار اعمد و لنوار باشد  
قبول می نهند ز آنکه عشق باز باشد

برای این دل دیوانه مغربی تو نگو  
چه چار و سبازم اگر یار چار و سباز نباشد

مراد لیت که در روی بنجر دوست بخند  
ز مغزو پوست برون آگه در خط و تیس  
سر ای حضرت جانان ز رنگ و بوست  
چو این بکلی روی باشی بجز تبلی  
تو از میانه میدان کنار گیر که اینجا  
ولی چو بجز بیاید و گرنه موج محبتش  
سیان مجلس در یاکشان بحکم حقیقت  
پیش یار بدین وصف و خلق نتواند

در این خطره هر آنکس که غیر دوست  
کسی نیاید هر دین ز مغر و پوست  
در انصرای کسی را که رکنش پوست  
که روی او بدلی کان نه جمله دوست  
جز آنکه در خم چو کان او چو پوست  
در آن دلی که مشکش مال جوست  
سر یک دست نه از ساغر و پوست  
از آنکه هر که بدان وصف و خلق دوست

[illegible]



نمود برخ ابروی وی از ابروی خوبان	تا بر صفت ما و توانگشت نداشت
در گلشن عالم چو سی سیر و چو لاله	هم سرخ کلاه آمد و بهم سبز قیاس

ان مهر سپهر از لی کرد تجلی	
تا مغربی و مشرقی و شمس و ضیاء	

لی بر تو رخسار تو سپید آتو شد	پیر تو چون ذره بود آتو شد
بجز از لب تو جام لبالب تو انجور	جز در رخ تو واله و شید آتو شد
تا صبح تو مار انکس بجانب دید	از ساحل خود جانب دریا سو آتو شد
تا جبهه به او بر نر باید من و بار	بر کمر نفسی لی من و لی ما سو آتو شد
از مهر خورشید صفت پست	اندرفی ان قامت بالا سو آتو شد
در خلوت اگر دیده را بخار نشد	از خلوت خود جانب صحر سو آتو شد
لی دیده نشاید تماشا شدن بدست	تا دیده نباشد تماشا آتو شد

چون مغربی از مشرق و مغرب زربد	
خورشید صفت واحد و یکتا شود	

دل هر نفسی از تو تجلی طلبد	و بمیدم دیده همچون رخ لیلی طلبد
هر که او دیده بود چهره و بالای ترا	کی ز ایزد به عار و ضه و طوی طلبد
در جهان ذره از خال رخت خالی نیست	گونه دیدار تو درخت اعلی طلبد
ما بدینا طلبیدیم و بدیدیم عیان	ترا بدکشته آنرا که بقی طلبد
معنی و صورت ما صورت و معنی و	جند الکه خنفس صورت و معنی طلبد
جز که در ملکوت فقر و فاقه توان نیست	صوفی انجیر که در فقر و فاقه طلبد
جان من در همه ذرات جهان است	انچه موسی از سر طوطی طلبد
در دوم مرتبه چون کفن الف میگردد	پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دیده بدست پس انکه طلب	
حسن یوسف که شنیده است که آبی	

دل از زمین بدست رسید  
 نیند از آن که او دیده بود  
 کلاه از آن که او دیده بود  
 از آن در آن داشت  
 بواجای آن  
 نیند از آن که او دیده بود  
 نیند از آن که او دیده بود  
 صفای او داشت  
 ازین جای که در آن صفای  
 صدای آبی که در آن صفای  
 بی آن نغمه و بانگ و صدای



مغربی تا شب سستی تو باقی باشد  
نور خورشید من از شرق جان برآید

ز دریای کونا کون برآمد چون سیل از بهر موسی آب گردید چو از هامون بسوی بحر شد بان چو زین دریای چون موج ریشد ازین دریای آن امواج مردم چو بار آمد ز خلوتگاه پیرون کهی در کسوت لیلی فرو شد بصد دستان نگارم داستانه بدین کسوت که می نش اکنون بمعنی رسیح دیگر کون نکرده	نیچونی برنگست چون برآمد برای دیگران چون خون برآمد کهی از بحر بر هامون برآمد جاب آسار و گردون برآمد بزاران کوهر مکنون برآمد بهر نقشی در این پیرون برآمد کهی از صورت محسنون برآمد بصد افسانه و افسون برآمد یقین میدان که هم اکنون برآمد بصورت کرچه دیگر کون برآمد
---	--

چو شعر معسری در هر لباسی  
بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت می کند از حدیث سستی چشمش دلم سرست شد در بدایت داشت جانم سستی از جامش دست زلفش گشت در تاراج ملک جان شکر با دارد و دلم از لعل شکر بار او چشم مست دلتو ازین که درستی خویش این کفایت بین که میشود جانان	باده از سرستی چشمش حکایت میکند قصه ستان نکر تا چون سرایت میکند در نهایت زان سبب میل بدایت میکند این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند کرچه از زلف پریشان نشکایت میکند جانب دلت را رعایت ناپه غایت میکند هر که کمدل می بود جانان کفایت میکند
---	---

هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی  
مغربی چشم سرستش حمایت میکند

این که ز ما بود نهان مدوان شد  
و این که ز ما بود و شهادت شد  
سلطان مهر سخت سستی کرد منزل  
بازگشت از کسوت کینه ازین  
هم خانه خوش است ازین  
ان کوم کسوت کینه ازین  
چون کسوت چونی دم الی نتوان گفت  
کلیه کسوت چونی دم الی نتوان گفت

غیر باطل حق مطلق را بخود پوشانیده است  
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده  
نگذاری و ختم کفر حقیقی آب خورد  
و خون بکلی یافت و شمس حقیقی مستتر  
کفر احمقیت و شمس احد مخفی شدن  
پس گوید کاف کفر باز ظاهر تر است  
آنکه در بند قول خاص و عامی روزی

کفر حق خود را بخود پوشید نیست ای پسر  
یا چنین کفری ز کفرها کجا و آری خبر  
بهر کفر هر دو عالم بود پیش چون شمر  
بدر کردید از ظهور نور خورشید انقمر  
چیت ظاهر منظر کل ظهور نور خور  
انکه باشد از معانی و حقایق بهره ور  
کفر و ایمان را را با کن نام این بنی بر

کفر و ایمان چون حجاب راه حق است  
روسان منتهی اند کفر و ایمان در گذر

دیده سرگردان و نور دیده و دایم و نظر  
 که چه عالم را بچشم دوست پند دیده و لیکن  
 ال بیان کوی سرگردان و غافل از نکته  
 نیست بیرون از خم زلفش بجزمان  
 می بیند آنم که عالم صیت یا خود کیست  
 با همه سرشکی جنبش و نور و صفات  
 ای دل از خواهی به پنی روی دلبر جهان  
 چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون این

چشم در منظور ناظر لیک از دی عجم  
از بحر بنیان بود پیوسته آن نور بصر  
در خم چوکان زلف دوست باشد مستقر  
دل که چون کوئی همیگرد در انمیدان  
عقل و نفس و جسم و خورش خوانی و شمس و قمر  
نخمر کردون ز کردون ماه از مه خور ز خور  
و آنکه تو اینی و دوست در تو جلوه کرد  
مهری در خوشتن باید ترا کردن سفر

انجام حسن ترا دیده من گشته پدیدار  
کردیده نماند که کند حسن تو الهام

خورشید جمال همه خوبان جهان را  
خود آینه حسن تو را در و جهان نیست  
از روی که پدید است که از روی تو دیده  
هر دیده از تو هر نفسی دیده جمالی

از دیده عشاق بود گرمی بازار  
در کاه تجسلی بجز از دیده نثار  
نی نی که بدو هست منور همه ایصار  
ز تو تا زد شده هر نفسی دیده و دیدگار

[illegible]

<p>مردمان جوان وصل بارشند از جان و از جان پیکانه کردند و می عالی بنیسه باشد زنده</p>	<p>مردمان جوان وصل بارشند از جان و از جان پیکانه کردند و می عالی بنیسه باشد زنده</p>	<p>لب و چشم از آنست که در آنست از زمان باشد فراموشی بهر کوی که می شود نابینا می شود بهر کوی که می شود نابینا می شود</p>
<p>از حال مغربی و کمر نرسید از آن ساعت که از پیش جده شد</p>	<p>از حال مغربی و کمر نرسید از آن ساعت که از پیش جده شد</p>	
<p>ای جمال تو در جهان مشهور نور رویت بیدار تو دیک غیر گرمی که جانکند آرداگت</p>	<p>ای جمال تو در جهان مشهور نور رویت بیدار تو دیک غیر گرمی که جانکند آرداگت</p>	<p>از آنست که در آنست از زمان باشد فراموشی بهر کوی که می شود نابینا می شود بهر کوی که می شود نابینا می شود</p>
<p>که چه باشد عیان چه شایده هم تو میستوان ترا دید بدی این کمان همیشه مردم</p>	<p>که چه باشد عیان چه شایده هم تو میستوان ترا دید بدی این کمان همیشه مردم</p>	
<p>لب شیرین و چشم فانت در زمانه فکده فتنه و شور</p>	<p>لب شیرین و چشم فانت در زمانه فکده فتنه و شور</p>	<p>از آنست که در آنست از زمان باشد فراموشی بهر کوی که می شود نابینا می شود بهر کوی که می شود نابینا می شود</p>
<p>مغربی را دایم از لب و چشم در جهان مست دارد و مخمور</p>	<p>مغربی را دایم از لب و چشم در جهان مست دارد و مخمور</p>	
<p>نیاید هر زمان روی ز ابروئی دگر دل نخواهم برد از دستش که آنجان جهان چون تواند دم ز آزادی زون انگش</p>	<p>نیاید هر زمان روی ز ابروئی دگر دل نخواهم برد از دستش که آنجان جهان چون تواند دم ز آزادی زون انگش</p>	<p>از آنست که در آنست از زمان باشد فراموشی بهر کوی که می شود نابینا می شود بهر کوی که می شود نابینا می شود</p>
<p>روی جمعیت کجا بیند عسکه خوشن سیر محراب از برای سجده کی آرد فرود من بیکر و چون شوم فلان که حسن روی او</p>	<p>روی جمعیت کجا بیند عسکه خوشن سیر محراب از برای سجده کی آرد فرود من بیکر و چون شوم فلان که حسن روی او</p>	

قد صار لنا الطرف في وجهكم والـ  
بي قوت وبي تابم بي قوت وبي تابم

قد ظل لنا العقل في حنكم حابر  
من طرفك يا سامر من عينك يا ساهر

بر منبری انسانی چون ریخت می بانی  
شد فانی و شد ماقی شد فایده شد حاضر

تخت دیده طلب کن پس انکھی دیدار  
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید  
اگر چه جمله بر تو فروغ حسن وی است  
ترا که دیده نباشد چو حاصل از شاہد  
ترا که دیده بود بر غبار نتوانی  
اگر چه آینه دار چرخ حسن روشن  
سایه مستقر توجیه آینه بز دای  
اگر نگار تو آینه طلب دارد  
بجمال حسن ترا صد هزار زیب افروزد

از آنکه یار کند جلوه بر الوالا بصار  
بگاه عرض تجلی جمال و چهره یار  
ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار  
ترا که گوش نباشد چه شود از کفار  
صفای چهره او دید با وجود غبار  
ولی چه سود که داری همیشه آینه تا  
نهار شرک که تا پاک کرد و از زنگار  
روان تو دیده دل را به پیش اوید  
از آنکه حسن ترا مغربی است آینه

میت بہان حق رحیم و جان مرد حق ساس  
نریم ہر ساعت نماید خویش را و ہر لباس

هر زمان آید بیسی یار از خلوت برود  
که هزاران جامه پوشد قامت او هر جا  
باد و پر خست لیکن نه کماهی مختلف  
در هزاران هر لحظه رویش منعکس  
از زبان جمله ذرات عالم مراو  
هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی است  
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد  
که می خواهی که رویایی بسوی وحدتش

گاه اطلاس پوش گشته گاه پوشیده بپای  
بر نظر هرگز نگردد لبتس ز آن القباس  
میشود نظایر او از اختلاف جام و کاس  
میشود تا دیدنش دیدن ز روی انعام  
میکند برستی خود هم ستایش هم سپاس  
پس ازین وحدت بدان وحدت تو انعام  
میکند از مغربی چون مهر از ماه آقباس  
بگذر از خود یعنی از عقل و دل جان و کاس

[illegible]

کرباده از اینسان دهن ساقی سست  
خفا که نماند بجان یکدل بشیار

ما مظهر تو مغربی است  
شد مغربی از تر تو تو مشرق انوار

سفر شد بر زمانی دوست پیغامی دگر  
کای دل سرشته غیر از ما و لاری میجو  
از پی صیادی مرغ دل مای نند  
چون توان بشیار بودن چون پای سده  
گرچه اورا نیست آغازی و انجامی و  
و حقیقتی پیغامی نیست اورا گرچه او  
دل بجای از لب جانان کجاست  
هر که کامی بر هوای نفس ناست  
چون ز هر دشنام او یابم دعا می  
گرچه ماستغرق احسان و انعام  
میرسد دل را از هر لحظه الهامی دگر  
زانکه نتوان یافتن جز ما و لاری دگر  
خال و نقش بر زمانی وانه دایمی دگر  
هر زمان ساقی شراب یکبار جامی دگر  
هر زمان در ایم از و آغاز و انجامی دگر  
می نماند خویش بر لحظه نایمی دگر  
هر نفس خم اید کرد و حاصل کند کامی دگر  
و فضای نفس لا هوای نند کامی دگر  
کاشکی دادی مرا هر لحظه و ششامی دگر  
میکنم از وی طلب هر ساعت انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب داند  
مغربی را نیست صبح دیگر و شامی دگر

اندر آمد ز خلوت ما یا سحر  
نقشش کی ز تو یابم اثری گفت اندم  
نقشش وید من تاب جمالت دارد  
نقشش هیچ نظر در تو تو انگر دمی  
نقشش هیچ توان در تو رسیدن کفایت  
نقشش هیچ ترا در دو جهان نیست  
نقشش من چه ام و تو چه و عالم چیست  
رویی بجز تجلی طلبه مطهر پاک  
گفت کس را من از آمدنم هیچ خبر  
که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر  
گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصیر  
گفت آری چه شود جمله ذات تو نظر  
در من انکس برسد گو کند از خویش خبر  
گفت در صورت و معنی است نمانی بیکر  
گفت من از ام و تو شو کون شجر  
نیست خالی بجان پاک ترا ز منی مظهر

نقشش بر منیت در نور است  
گفت او روی منیت و می دور

ای اخبر اول وی اول بر اف  
ای ظاهر از باطن و بی باطن بر ظاهر  
نقشش در دیده من نماند  
نقشش در حال است در سینه من کام  
نقشش در صورت بجان توئی گوشت  
نقشش در انسان توئی نماند  
چون شکر توان کردن از آن بود و در  
نقشش در منیت و معنی است  
نقشش در منیت و معنی است  
نقشش در منیت و معنی است  
نقشش در منیت و معنی است



از گلشن جان بخشین گلشن او فتاد  
مرغان این چنین همه شب تا که سحر  
جاناد از مصاحبت تن بلول شد  
یار شوهر نفس غنایب جان  
یا چون نیم کل بد باغش گذر کند

بگرفت نخت خاطر ازین مجلس گلشنش  
باشد در خروشن ز فریاد گروش  
سوخته با جرات شب روز با منش  
که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش  
آید بیاد وصل کل وعده سوش

باشد که بشکند نفس جسم را از شوق  
مرغ روان مغری آید با منش

هر از روی هر دلبر تخیل میکند رویش  
کشد هر دم مرا سویی کند زلف سر رویش  
تا نام چشم جادویش چه افسون خواند چشمش  
فروغ نور رخسارش مرشد نمونش  
از آن در ابروی خوبان نظیر سوسن  
بیاض روی دلجویش بصر را نور افراشد  
درختان حمله در رقصند و درو و جند و درختان

نه از یکوش می بینم که می بینم ز هر سوش  
که اندر هر سر موی نمی بینم بجز سوش  
که در چشم نمی آید بغیر از چشم جادوش  
کجایی بردمی سوش ز تار یکی کیوش  
که در ابرو دیر سه رویی بینم جز ابروش  
سوید امیکند روشن سواد زلف نهوش  
مگر باد صبا بوی بهستان برد از بوش

پیش مغری هر روز از مشرقی باشد  
که از هر ذره خورشیدی نماید بر تو رویش

تا شراب عشق از جام ازل گردیم نوش  
آمد آوازی بکوش جان نه جانان با  
از سماع قول کن و ز نغمه روز است  
ساقیا در ده شرابی که شرار تشش  
باد که ز بر آن صده کرده سوسنیش  
رو بگر ساعت نقشی بسناید آن نگار  
شد جمال و مدتش اکثرت عالم حیا

تا ابد هرگز نخواهیم آمد از سستی بهوش  
ما بر آن آواز تا اکنون نهاد سیم کوش  
نیت جان مادی خالی ز فریاد و خروش  
چون خم و دیکی دل و جان آید از گرمی بوش  
نخوشتن را پیرا در پیش یار میفروش  
مرو میاید که به شناسد او را در نقوش  
روی او را نقشای مختلف شد رویش

از زبان مغری آید با منش  
مدتی باشد که او شد از سخن  
نقشی بست درین مجال  
از تشنه یار جان  
او در وجودی جای  
ان نقشه که داشت بر دیوار  
ازین ساعت مجسمه  
روای بدین جهان  
و در این احوال  
نقشه از اینکار

بملا اندر قصه گلشن زیادت رفته است  
 نغمه مروان نمیشاید بطنی باز داد  
 خنده گویم قصه گلشن مرغی در قفس  
 سر سلطان را شاید گفت هرگز شمس

سرور یا را بقطر چند کوئی مغربی  
روزمان سرشد از اینگونه سخنان سبیل

طریق مدرسه و رسم خانقاه پیش  
طریق فقر و فنا پیش کیر و خوش پیش  
از گنای جسد چون برون نئی قدمی  
ز لعل فقر و فنا پیش ذوق فقر و فنا  
جو خیر شاه جهان گشت تر فوار سست  
چو بصدق نهادی و ترک سر کردی  
چو نیت حاکم آید دست بر تو بوشد  
کناه هستی او محو کن چو محو تو شد

چو مغربی برت آید و مست غدر خواهد آمد  
بملطف درگذر از جرم و غدر خواهد پرس

مر از من بستان دلبر ایچند خویش  
مر از من بسوی کاینات با خود کش  
از آنکه باتو شده دوست دشمن خویش  
طریق فقر و فاقه این منسا که بود  
چگونه یکدم از خویش تنم بیرون  
من از تو دور بنودم بسی چه دلی  
تو بامتیمنت انفصال ممکن نیست  
چو سایه مانع شخص است از جمیع وجود  
چو سایه تو امایدوست لطف کن باین

دوامی درودنویں سہنی یوں رہیں  
کہ ہم تو درود دوائی و ہم تو رہیں

از خود کمال میسر است از این پس بی شک و تردید  
از خود کمال میسر است از این پس بی شک و تردید

دولت پنهان پیدا شود مشغول گردید  
این معنی جان که کار عالی بنشیند  
چهارده مورد از خود را

عبارت خود را در این کتاب

مرا که جلو که روی جانفزای تو ام  
کسی که هست بوصل تو دایا خرم  
مرا نیاز جو سرو رده مکن نیاز  
منم که نور تو ام کی زلزلانند شمس

بدست خویش جلاده برآز کل خاک  
رو ایدار که باشد ز حیرت و غمناک  
که از برای بنجامین از برای هلاک  
ز نار هر که برسد بود خس و خاشاک

و این است همدان معرب و عربی و غیره  
همه جهان را بود و شش روز و سه شب

سب که کرد و ام از تشنه غیر آینه پاک  
 اگر نظر کنی سوی من در آینه کن  
 اگر چه آینه روی جهان نسزد ای تو  
 ولی ترا نماید بوجها که تو ندانی  
 تمام چشم خود را بدو توانی دید  
 چرا که ز کنجی بر دلی که از پاسه  
 و لو جلوت علی القلب ما جلوت علیه  
 مرا که نسخه مجموع کائنات تو ام  
 بسا حل از چه فکته ای جبر بار ام  
 ظهور تو من است و وجود من از تو

که تا تو پیره خود را بد کنی ادراک  
تو خود پیش بینی کی نظر کنی خاشاک  
بهر عقول و نفوس و عناصر و افلاک  
مگردل من مسکین و پیدل غماک  
که هست منظر تام و لطیف و صفای پاک  
اذا مررت به ما وحدت فیه و اکت  
لا اهل تسبیح بل لانه محسوس  
روا آمد از بخاری فکند و بر سر خاک  
که موج بحر محیط تو ام نیم خاشاک  
ولست نظهر لوی لم اکن لولاک

تو اقباب منسیری و منعی سایه  
ز اقباب بود سایه را وجود پلاک

تو خلاصه ارکان پنجم و افلاک  
تو در مشرق جانی لغرب جسم نهان  
توئی که این ذات پاک الهی  
غرض توئی ز وجود همه جهان و درنی  
همه جهان بتوشا دهند و خرم و خندان

ولی چه سود که خود را غیث کنی و در آن  
تو دور و کوه پیاکی نشاده و در دل خاک  
ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک  
لما یکتون فی الکون کاشن لولاک  
تو از برای چه دایم نشسته غناک

[illegible]

وایم که جانم در جهانم و در

آگاه کرد و جمله جهان را ز حال خویش  
آید هر آینه سخن با شال خویش  
هم خویش سخن گفت جواب سوال خویش

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر  
طوطی شال خویش چو پند در آینه  
پرسید سخن چو کسی غیر او نبود

با مغربی حکایت خود سر هر گفت  
در مغربی چو دید مجال مقال خویش

ز رخسار پر رویان به بین خویش  
بد خود را بجز او را اگرستی خویش  
تماشا را با زار آرزو بین خویش  
ز خلوت زان بخواست که تا بین خویش  
بغشش فقر میآرد دنیا بد از خویش  
کسی در کسوت یارو کوی در شکر انبار خویش  
که در رخسار و دلداران نماید چهره و دلدار خویش  
الا ای ساقی باقی دمی بگذار خویش

ولا کرده داری پیا بکجا بدارش  
چو خورشید پر رویان هزاران شمشیر  
بازار آمد اند لبر ز خلوتخانه وحدت  
نگارم در که جلوه نظر را دوست میدارد  
شی را دوست میدارد که ای مخلص آتش  
تو کردیده بدست آری توانی یار را دید  
و لم هر دم بدلداری از انزو میشود مایل  
مرا شفقت میدارد و در حال بیاری

بر از مشرق و مغرب الا ای مغربی بکدم  
که تابی مشرق و مغرب بنی شمس انوارش

از بی عکس رخ خویش میآید ارش  
از برای رخ زیبای تو زیبادارش  
از بی نقش تو نقش من و مادارش  
خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش  
پاک از بهر نظرگاه و تماشا دارش  
دایما کوی صفت پیروی ما دارش  
گاه معشوق ترا ز چهره غدار دارش  
و رچه دریاست پر زلزلو لالا دارش

دل من آینه تست مصفا دارش  
رخ زیبای ترا آینه میسباید  
حیف باشد که بود نقش من و مادروی  
خلوتخانه پر از شورش و غوغا خویش  
چو تماشای رخ خویش در او خوابی کرد  
چونکه چو کان سر زلف ترا کوی بود  
گاه مشتاق ترا ز دیده و اتس سازش  
گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی

نغمه زلف و کمانست دلارام بدم  
نظم دوست دلنغز و دلخواران

نظمی زلفی نظمت فضا و فزاک  
نظمی زلفی بودی و جودت زلفی زلفی زلفی  
نظمی زلفی بودی و جودت زلفی زلفی زلفی  
نظمی زلفی بودی و جودت زلفی زلفی زلفی

نظمی زلفی بودی و جودت زلفی زلفی زلفی  
نظمی زلفی بودی و جودت زلفی زلفی زلفی  
نظمی زلفی بودی و جودت زلفی زلفی زلفی  
نظمی زلفی بودی و جودت زلفی زلفی زلفی

بیا رخو شخراحم و خندان بکام دل  
 اندر عزم مجاور و در کعبه متکلف  
 پیش از ظهور این قفس تنگ کائنات  
 چرخین بر آسای راج فضا فیض  
 و الاثر از منظر اهر اسما می دشت  
 چشم نظر که اصل وجود است و ایر  
 سیاه و شهادت کجا و کد ام و کی

سرخمت و شجاعت انخار بوده ایم  
 قطع و راه وادی خوشنوار بودیم  
 ما غلبه کشتن اسرار بوده ایم  
 بی پروا بال طایر و طیار بوده ایم  
 مالا ترا از ظنور و زلفها بوده ایم  
 هم گردنقطه و ابرو و آینه بوده ایم  
 بخند و خون و اندک و بسیار بوده ایم

سیمه فی مشارق انوار بودیم

ما حاکم جهان نای ذاتیم  
ما نشانی نامه الهیم  
هم صورت واجب الوجود  
برتر از مکان و در مکانیم  
هر چه که مجمل و کونیست  
ما حاوی جمله شئیست  
پسار ضعیف را شفا مییم  
کو مرد و سبک روح مییم  
ای در گذشته و دواوی  
چون قطب زجای خود مییم

ما نغمہ جملہ صفاتیم  
ما کنج ظلم کا نیا تیم  
ہم معنی و جان ممکناتیم  
ہر ون زجرات و درجہاتیم  
عصیل بسیع محلاتیم  
کشاف جمع مشکلاتیم  
محبوس تحیف رانجاتیم  
کو تشہد یا کہ مافراتیم  
ازما مکرر کہ ما و و ایتیم  
چو پرخ اگر چہ بی ثباتیم

هم مغریم و مشرق و شمس  
هم ظلمت و چشم حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم  
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت

سر جا کہ رسیدیم سر کوی تو دیدیم  
ان قبلہ دلرا ختم ابروی تو دیدیم

[illegible]



آب حیوانت که بایب لعش ملک  
بر زخم امی اشک خنجرین گریزانی  
زانکه در پیشش نفس هرگز نماند شک  
تا که کرد و ذرد ساق در پیش او نه ملک  
کز جهان آدم هر اگر دید سجود ملک

ای دل از خواهی به پنی خضر اخش سین  
تا بود کلکون زردم لبان روی یار  
روی بنما که من از پیش بر خیزم بکل  
برقع از رخ بر شکن بنمای مهر روی  
ایدل از پنی رخ زاده دست کرد و عیان

که به پنی نور در پیش لبان مغربی  
خط و خالش را پای سخنان قرآن یکسک

گرفته سر بر کاشته دل  
شدی ستور در ویرانه دل  
که هم جانی و هم جانانه دل  
شده مای دل دیوانه دل  
شد شمع فلک دیوانه دل  
بدام افتاده بهر دانه دل  
ولیکن پر نشد پیمان دل  
گر نشیده افغانه دل

زهی ساکن شده در خانه دل  
تو انجمنی که از چشم دو عالم  
دلم بتواند روزند کاسته  
بر بخیر سر زلفت گرفتار  
چو دل پروانه شمع تو کردید  
همای جان که عالم سایه است  
بسی میبود بر دل باده ساقی  
خرابانی است بیرون از دو عالم

دلم از مغربی بکست شوند  
که که خویش است و که کانه دل

تو از برای منی و من از برای تو ام  
از آغذای من آمد که من فدای تو ام  
که من بذات و صفت بدم قدی تو ام  
برای آنکه حجاب تو و و رای تو ام  
از ارم از عظمت بلکه کبریای تو ام  
بیان عرصه که هم چرخ و هم لوی تو ام

اگر چه پادشاه عالم کدای تو ام  
جان که بنده از بندگان حضرت است  
جان بذات و صفت بدم غدا تو ام  
همیشه ذات تو مخفی و مرعی است بمن  
ردای معلوم و اسم جامع اعظم  
بروز عرض تو عالم بسوی من نخرد

نمای تو نیست که از دل کند دیدن  
این لحاظی تو ام  
ببین بخت این که روی خود  
نظر بجانب من که روی جان تو ام  
زانکه باین روی جان تو ام  
هر که منظر جام جهان تو ام  
تویی و ساحت من به بیکی تو ام  
به اردست زمین زانکه ده نمای تو ام  
بکوش بهوش جان تو ام  
دست ساس که من منظر خدا تو ام  
ما سالما مقدر بار بود تو ام  
نیزم هر چه تو ام از بود تو ام

روانه تسبیح ششردن بر میدیم  
در کوی ننگان نیست شدیم از محبتی  
زین پس طلب هیچ زما وانش و فرنگ  
المنه لند که ازین نفس پرستی  
نامست خراپیم و طلبکار شمرایم  
یا مغربی از مجلس با رخت بدر برد

وزو ام صلاح و ورع و زهد هستیم  
چون نیست شدیم از همه شتی بجهتیم  
ای عاقل مشار که ما عاشق و مستیم  
رستم کلی و کنون با ده پستیم  
با انکه چو ما مست و خرابست خویم  
و بود و حجاب رو ما رفته بریم

است و در این باره

شماره ۱۰۰

در روایتی هم می بینیم  
 چون ایامی که در این  
 کوزه سر کباب است بر روی  
 سرشته اند این قهر خیم  
 کاوست. کار با دستیم  
 تا ما بخودیم در حجابیم  
 به زبان بود که خوشتر  
 درستی و دست نیستیم  
 چون خامه اگر بر سر اینیم  
 نمی سافیم از آن نمی بانی  
 تا مست فروریم در خود

دوازده کان میفشاریم  
 با نیش شش شارب خواریم  
 سوسه جوهرش در داریم  
 اشفتن او نور و نور داریم  
 با خنق چه مرد کار و باریم  
 و ز خویش سبی عجب داریم  
 یکسر بکار و ا کذ داریم  
 و ز بستی خویش یا و نداریم  
 سر از خد و دست بر نداریم  
 در ده قدری که در جنس داریم  
 و ز جیب عدم سری بر داریم

در هر یک سفری و اول

ایده و سبب و محلی که قزوین ایرم

که از روی تو مجموعم از زلف بر شام  
نیم بلیطه از سودانی زلف و خال او

کرمی کلمت کفرم عزرا نورانی غم  
کمی سرشته اینم کمی اشقت آفر

[illegible]

هر عاشق دیوانه که در جملگی تو است	بر پای دشت سلسله موی تو دیدیم
سر حلقه رندان خرابات معانرا	دل در شکری حلقه کیسوی تو دیدیم

از معنی احوال نرسیده که او را  
سود از دهر منهد روی تو دیدیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات که شتیم	از جمله صفات الهی انداخته که شتیم
چون جلد جهان بطنه آیات وجود	بند و طلب از معجزه آیات که شتیم
بما سخن از کشف و کرات گویند	چون ز سر کشف و کرات که شتیم
دیدیم که اینها یکی خواب و خیال است	مردانه ازین تر است خیالات که شتیم
ایستخ اگر جمله کمال است تو ایست	خوشبختی که این جمله کمال است که شتیم
در دهر ارشاد ز ما دور کن ای باب	ز پیر و مریدی و اراد است که شتیم
از حلقه و صنوعه و زایه که شتیم	ز او را ز رسیدیم هر وقت که شتیم
از مدرسه و درس و مقال است که شتیم	و رسته و تشکیک و سوالات که شتیم
از کعبه و تخته و زمار و حلیم	از مسک و کوی خرابات که شتیم
اینها بحقیقت محافات طریقه	استه یلید که شایسته که شتیم

ما از بی نوری که بود شرقی نوار  
از معنی او کوکب مشکب که شتیم

بر دو عالم پاوشایی میکنم	گرچه ز از که می میکنم
بنده و حتم خداوند جهان	بر جهان زو که خدای میکنم
مرسب را چون زمین طری که دهم	بر زمین اکنون سحافی میکنم
بر دو عالم از پس یکد شتم	تا که اکنون پیشوائی میکنم
دارم از وجهی بعالم اتصال	گرچه از عالم جدائی میکنم
زان پس از پیکانکی با کلیات	کا و کاهی شنائی میکنم
خسکان را نوش دارو میدهم	بسکان را در کتائی میکنم

لا یظن انی فیه تمسک  
چون بگفت بگفت  
بندگی من از این است که  
بوی خوشی جان و دلی است  
از حلقه و صنوعه و زایه که شتیم  
در معنی او کوکب مشکب که شتیم  
بسیار و در پیشگاه  
از دانه

ما اکتھہ سہج کارنایدز مغربی  
اور استاری ازنی کاری کوفہ اتم

رتاسن هستم از خود با خبر نکند از دم  
 از من با و منی را باز نستاند بخار  
 وجود انکه گشتم در پیش از خویش  
 بن خود محجوم از وی دارم امید انکه او  
 بر چمن اندر سوادش و بانی منم  
 در چشم از چشم چشم انسان که در  
 رکود و بار گشته است یقین دارم که

تا ز من باقی بود اسم و اثر نکند اروم  
تا سازد از زن چهری و گرنه اروم  
چون زمین آسمان زیور نکند اروم  
در حجاب از خوشتر زن شسته اروم  
لیکن امید است کوی بان بر نکند اروم  
همی که من اسان چشم از روی نکند اروم  
تا ز بان لبی نسیم و یکد منی نغمه نکند اروم

من که ای اوزان کسب بیان صحرایی  
کو در می چون که زبان درید ز که از دم

نکته در صورت خوابان محمد اومی منم  
ت در دیده من هیچ معانی مبه آو  
تجائیکر دیده بدو میسنکر و  
سکوشش نظرمی کنی من همه  
ما باقی است که از جام و بسو میتم  
و با جمله که جمله از و مید انم  
ری کلزار تو از باد صبا میثوم

تو میسندار که من روی منوچهری چشم  
تو تفاسیر کنی من همه روی چشم  
هر چه می بینم از جمله بد و نما چشم  
تو زبیر و شمس از همه سوئی چشم  
محسوس می است که در جام و بسوی چشم  
گاه او جمله و که حبه دور می چشم  
سر و بستان ترابر لب جمعی چشم

مغربی انکہ تو اشعری مسطوی و خلوت

من یحیٰی بن برسرہ کوفہ و کوفی بنیم

منم که روی تری نقاب می بینم  
تویی که برده ز رخسار خود بر افکندی  
عجب محبت که به سدری انجمن  
عجب محبت که به سدری انجمن

منم که در شب و روز آفتاب می بینم  
که تا جمال ترا پی حجاب می بینم  
مگر مگر که من این بخت خواب می بینم

[illegible]

تو مهر و مغربی سا چنان که تو پدید آید  
که تا هم کشوم در تو کتاب ای مهر تا با هم

ز چشم ست ساقی من چشمام از آن ساعت که دیدم تاب عیش	نه آخر خود از جام شرابم چو مویش روز و شب و صبح و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوالی کسی از ناله چون چرخ دولاب	که چشمم اور بود آرام و خوابم که از سرگشتگی چون سیلابم
بجای اشک خون ببارم ز چشم مرا عشقت چنان کم کرد از من	نماند از رگه خون هیچ تابم که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من چنان باقی شدم اکنون	چو دید از خود بجایت در غدا بم که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رسم بجای  
که از شرق برآید آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می پنم و قرص بتان را بنظر میدارم	عکس رخسار تو در جام جهان می پنم از تو در هر ورقی نام و نشان می پنم
غمزه ات را چون نظر میکنم از هر نظری که چه از دیده اغیار رخسان بگری	همه بر حسن بخت را مگر آن می پنم منت از دیده اغیار رخسان می پنم
میکنم هر نفسی دیده از روی تو و ام خوشتر را چون سایه تو زان شب و روز	نماند آن دیده ترا که بتوان می پنم در پیت بر صفت سایه و آن می پنم
که بگوید اشوی از فرط نهانی بر من تو یعنی جهان جمله کان من یقین	گاه از فرط نهانیت عیان می پنم مدتی شد که یقین را از کان می پنم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین  
چند کوفی که ترا دره گران می پنم

ما از میان خلق کناری گرفتیم ایم  
و اندر کنار خویش کناری گرفتیم ایم

داین غنایت بر همه عالم نشاندیم  
و آنکه بصدق و ایمین جان و دل  
از بهر غایت و طمعین جان و دل  
بهر کس که بکشد این غنایت  
تا بهر کس که بکشد این غنایت  
صدا بدار چشمت بر این غنایت  
تا بهر کس که بکشد این غنایت  
خدا را بی سواری یاد و یاد  
تا بهر کس که بکشد این غنایت



چو نهم با تو می در من سحره دم  
 کبر و نازی که کنی بر من از آنو منم  
 عاشقی به ز منت کو که بوی پروازی  
 حسن مجموع بتان در نظر میاید  
 چونکه هر لحظه ز تو حسن و کرمی پسندم  
 شایه باز تو بدست تو پروازم  
 میل و ضهبتان کلستان توام  
 معنی نقطه آخر چو باول پیوست  
 دیدم انجام من نجاست که بود اغارم  
 لبری دارم که در خیران او باشد دلم  
 هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می برد  
 هیچ با خود می نیاید یکی کوئی چنین  
 عرصه عالم جوتنگ آید که جولان و  
 دل بر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان  
 بهر همایی دل خوانجی می بندد  
 چونکه کرد موج زن دریا سی گمان  
 لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب  
 سفری از بحر و ساحل مشایخ میجوی  
 زانکه دائم قلزم و همان او باشد دلم  
 ابروی تو در حجاب کونین  
 حیفست که بحر تو نباشد  
 با بحر وجود تو نشاید  
 بر فی تجلیان مهر و ریت  
 برد از رخ نقاب کونین  
 و انکار عیان حجاب کونین  
 ایدوست می سلب کونین  
 شکافت ز بیم حجاب کونین

چو نهم با تو می در من سحره دم	کبر و نازی که کنی بر من از آنو منم
عاشقی به ز منت کو که بوی پروازی	حسن مجموع بتان در نظر میاید
چونکه هر لحظه ز تو حسن و کرمی پسندم	شایه باز تو بدست تو پروازم
میل و ضهبتان کلستان توام	
معنی نقطه آخر چو باول پیوست	
دیدم انجام من نجاست که بود اغارم	
لبری دارم که در خیران او باشد دلم	هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می برد
هیچ با خود می نیاید یکی کوئی چنین	عرصه عالم جوتنگ آید که جولان و
دل بر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان	بهر همایی دل خوانجی می بندد
چونکه کرد موج زن دریا سی گمان	لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب
سفری از بحر و ساحل مشایخ میجوی	
زانکه دائم قلزم و همان او باشد دلم	
ابروی تو در حجاب کونین	حیفست که بحر تو نباشد
با بحر وجود تو نشاید	بر فی تجلیان مهر و ریت
برد از رخ نقاب کونین	و انکار عیان حجاب کونین
ایدوست می سلب کونین	شکافت ز بیم حجاب کونین

دردی کشان میکره یار آیدیم  
 از روی مهر بر خوش و خمار آیدیم  
 کردیم نوش و مست باز آیدیم  
 هر یک کمر بسته بزم تا آیدیم  
 مادر میان حلقه گرفتار آیدیم  
 روزی دوسه که عاقل و بهوش آیدیم  
 عشقت کار ما و بدین کار آیدیم  
 بسیار در مظا هر بسیار آیدیم

ما از ازل مقام و محار آیدیم  
 خورشید باوه بر سر ذرات باقیافت  
 در خلوت عدم می رستی ز جام دوست  
 ز نار زلف ساقی باقی چو شد عیان  
 ناگاه حلقه زد بر زلفش بگرد ما  
 از بهر خاطر دل مختار مصطفی ست  
 کاری بغیر عشق نداریم در جهان  
 بودیم یک وجود و لیکن که ظهور

از یار معری سخی در ازل شید  
 ما جمله ز انجده ت بخت آیدیم

زانکه شایسته دیدار تو نبود نظر  
 هر نفس از آن نکران در تو بچشمی و کرم  
 که تویی مردمک دیده و نور بصر  
 من که پی رسم و اثر ناشدنی می بریم  
 کاشکی در دو جهان هیچ نبودیم  
 تا از اقبال تو حاصل نبود بال و پر  
 ز ان سبب مرده انقاس نیم سحر  
 گفت چون جلوه کنان بر دل یو کنیم

دیده و ام کنم از تو برویت نکریم  
 چون هر نفسی جلوه بخشی در گریست  
 تویی از منظر چشم نکران بر رخ خوش  
 هر که پی رسم و اثر گشت بکوش پی برد  
 تا زمین بست اثر از تو نیایم خبری  
 نتوانم سر کوی تو کردن پرواز  
 بوی جان بخش تو همراه نیم سحر است  
 یار بسکام سحر بردل ما کرد گذر

معری اینده دل رغبه دارد و جهان  
 پاک بر دای که پیوسته در می نکریم

بردل و دیده جان جلوه کرت می پسیم  
 لیک هر لحظه بخشی در گرت می پسیم  
 لیک پیوسته چو در غمت می پسیم

حسنه هر نفسی در گذرت می پسیم  
 هر چه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی  
 هر چه از منزل خود هیچ برون می نمانی

این شعر در بیان محبت و عشق است  
 که در آن به بیان دلربایی و  
 دلجوئی و دلخواهی پرداخته شده است  
 و در آن به بیان دلجوئی و دلخواهی  
 پرداخته شده است و در آن به بیان  
 دلجوئی و دلخواهی پرداخته شده است

عزم صحرا کرده ناکا و از سرور  
بر سر و پنجر افتاده دید

السلیمان با طوبی و خوشن  
مغربی را در عبور خوشن

ان بت عیاس من فی ماومن  
عشق باز دوا اما باخو لیستن

خود پرستی مه دار و روز و شب  
ملکی ذات او کرد و عیان  
یوسف حسنش چه آید در لباس  
سبز جیب هر دو عالم نرینه  
حون لباس عایشه تن خود  
شکر خود را چو بر صحرای  
شور و غوغای بر آید از جهان  
در شب تیره بر آید آفتاب  
زلف و رویش شور و آید بکند  
سنگ خورشید حسن او شود  
تا به کوشش حدیث حشر  
عشق چون پند جمال خود عیان  
غیرت آرد حسن را گوید که زو  
حسن خود را از لباس آید بدو  
اکثرت کونین آید خود کشد

هست خود را که ضمیمه ای بمن  
چون بوصف خود در آید در سخن  
کرد و او را بر دو عالم پیران  
در خود آید لباس جان و تن  
پرز خود دید او سزاران بمن  
پر شود عالم ز آشوب و فتن  
چون سپاه جنش آرد تا ختن  
روی او از زیر زلف پر شکن  
در خطا و چین و بختار و ختن  
کودک و پیر و جوان و مرد و زن  
بشود گویا شود در هر دهن  
در لباس و در نقاب ما و من  
جامه اختیار بر کن از بدن  
باز در ذات خودش سازد وطن  
بحر وحدت چون که کرد موج زن

کس نمائند غیرت معسر فی  
فی زمین مانند در اندم فی زمین

ز چشم من چو تویی در حال خود نکران  
چو حسن روی ترا کس ندید جریمت

چرا جمال تو از خویش تن شود پنهان  
ایس از چه روی من خسته گشته ام حیران

[illegible]

<p>زین پیش واری قرارم</p>	<p>سرشته در انقلاب کونین</p>	<p>و در کوزه او خود را زانو  شود بر دم زبور پیش  تا کند از خودی هم زانو  موی خود بود و طور پیش  چون تصویر یافت بطلان پیش  کشت عاشق انوار پیش  دید در خود چو پای پیکان  چو ت او را ز کجای پیش  جمله کارستان خود را زانو  در عجب ماند از امور پیش  ز انبساط در وی هر چه پیش  بسیار است از نور پیش  ۴۴</p>
<p>از گردن مغربی بلطف</p>	<p>بکشا کره طناب کونین</p>	<p>و در کوزه او خود را زانو  شود بر دم زبور پیش  تا کند از خودی هم زانو  موی خود بود و طور پیش  چون تصویر یافت بطلان پیش  کشت عاشق انوار پیش  دید در خود چو پای پیکان  چو ت او را ز کجای پیش  جمله کارستان خود را زانو  در عجب ماند از امور پیش  ز انبساط در وی هر چه پیش  بسیار است از نور پیش  ۴۴</p>
<p>وی عیان نور تو از ذرات کون  بود دایم با تو خوش اوقات کون  بر مراد خوشی تن ساعات کون  در همه حالات تو حالات کون  گاه کردی محو که اثبات کون  چون نگاهی کرد در غایات کون  پس بر او از کرم حاجات کون  مکمل و وضع صورت بیست کون  رب ارنی گفت در میقات کون  سوی صحرا شکر و ریایات کون  کشته ظاهر جمله ذرات کون  اکوب دری شده شکوات کون</p>	<p>ای نهان ذات پاکت ذات کون  مدتی بی مدت دور زمان  میگذشتی روز شب پر و ز شب  محو بودی هم بوصف هم بذات  علم ذات اندران محو وجود  عین علمت دید اعیان همه  بود ذات کون محتاج وجود  ای گرفته حسنت از بحر وجود  وی زجیب موسوی سبر زده  برده سلطان ظهورت تا کمان  از ظهور افتاب روی تو  از فروغ نور مصباح رحمت</p>	<p>و در کوزه او خود را زانو  شود بر دم زبور پیش  تا کند از خودی هم زانو  موی خود بود و طور پیش  چون تصویر یافت بطلان پیش  کشت عاشق انوار پیش  دید در خود چو پای پیکان  چو ت او را ز کجای پیش  جمله کارستان خود را زانو  در عجب ماند از امور پیش  ز انبساط در وی هر چه پیش  بسیار است از نور پیش  ۴۴</p>
<p>دید و اسرار صفات ذات تو</p>	<p>مغربی در مصحف آیات کون</p>	<p>و در کوزه او خود را زانو  شود بر دم زبور پیش  تا کند از خودی هم زانو  موی خود بود و طور پیش  چون تصویر یافت بطلان پیش  کشت عاشق انوار پیش  دید در خود چو پای پیکان  چو ت او را ز کجای پیش  جمله کارستان خود را زانو  در عجب ماند از امور پیش  ز انبساط در وی هر چه پیش  بسیار است از نور پیش  ۴۴</p>
<p>رویت محقق در ظهور خویشتن  عشق بازی در ظهور خویشتن  در همی خواهد ظهور خویشتن  حسن رویت از نور خویشتن  جنت خود بود و جور خویشتن  بود هم جور و قصور خویشتن</p>	<p>ای رخت پنهان بنور خویشتن  باد و عالم بی دو عالم دایما  وز حضورت هر دو عالم بدو  مدتی با کس نمی کرد التفات  باز خندی در تماشا گاه دست  از تماشای بهشت ذات خود</p>	<p>و در کوزه او خود را زانو  شود بر دم زبور پیش  تا کند از خودی هم زانو  موی خود بود و طور پیش  چون تصویر یافت بطلان پیش  کشت عاشق انوار پیش  دید در خود چو پای پیکان  چو ت او را ز کجای پیش  جمله کارستان خود را زانو  در عجب ماند از امور پیش  ز انبساط در وی هر چه پیش  بسیار است از نور پیش  ۴۴</p>

<p>مغری از دست است که دست امروست جهان  مغری از دست است که دست امروست جهان  مغری از دست است که دست امروست جهان  مغری از دست است که دست امروست جهان  مغری از دست است که دست امروست جهان</p>	<p>اقبال از آسمان جان برآمد ناکمان  تا زمین را بگذرانند از هزاران آسمان</p>	<p>در شب تاریک تن روزی برون آمد ز دل  اقبال بر زمین دل فرود آمد ز چرخ</p>
	<p>تا بجلی کرد مهر شرقی در مغربی  مغربی حمله در آت عالم شد عیان</p>	
	<p>بر دیده جان و دل شید نظری کن  و انگاه در آن عین محب نظری کن  ز ننگ از رخ آن آینه بزو نظری کن  بر آینه پاک و مصفا نظری کن  بر حسن خود اندر رخ غدر نظری کن  و انگاه در انصورت زیبا نظری کن  نجر ام بصیر اتماشا نظری کن  بر چهره ذات همه اسما نظری کن  در آینه بر اسم و مستما نظری کن  خود را بخود و این نه نما نظری کن</p>	<p>ی دوست با نظر سر ما نظری کن  اول برخ خویش بدو بخش جدالی  ما ریک بود آینه که رخ نماید  ز ننگ جهان چونکه شود پاک و مصفا  از دیده ناموق که بود منظر عشقت  هر لحظه بدل صورت زپای دگر بخش  صحرای دلم هست تماشا که حسنت  ل منظر ذات و همه اسماست در او  چون آینه اسم مستمای تو آمد  پی آینه انسان که تو هستی بحقیقت</p>
	<p>بحریت دل مغربی بر لؤلؤ لالا  بر بحر دل و لؤلؤ لالا نظری کن</p>	
	<p>ذره از مهر و لاله دم مزن  از پری و دی و فردا دم مزن  پیش ازین از زیر و بالا دم مزن  از تنه و زنا و تانا دم مزن  بس از لاله از لاله دم مزن  رو خدا کن جان خج در ادم مزن  باش خاموش از من و ماد مزن</p>	<p>قطره از قمر در یاد مزن  مرد امروز می هم از امروز کو  چون نمیدانی زمین و آسمان  چون اصول طبع یقین نیست  در گذار نفعی و اثبات ای سپر  گر بگویند که جانرا کن فدا  تا نمیدانی من و مارا که کیست</p>



سپا و جلوه گرمی جمال یار کمر	ز قد و قامت این در چشم و ابروی آن
نجات دیده که خورشید روی او چمن	از روی روشن ذرات کاینات جهان

بهر آرزو و دستانت و گروناز کنده  
 به سبب که باید مغربی دل و جان

کو جذبه که آن بستاند مرا از من	کو جبر عه که تا کندهم فارغ از زمن
کو باد که تا بخورم پی خبر شوم	از خویشتن که سخت ملوم ز خوشتن
کو آن عزیز مصر ملاحظت که تا دهم	ایکدم خلاص لوح سف جان را از حبس تن
کو ساقی موید باقی که در ازل	بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن
در حالتی چنین که منم در دمنه عشق	درمان در دمن نبود غیر درد من
ایسا قیسه مستی از باب دل رت	از روی مرحمت نظری بر دم فلک
چشم پیک کر شمه تواند خلاص او	چون من هزار خسته درون ازین فتن
شکن دل شکسته مارا که پیش ازین	از خود شکسته است از انزلف پر شکن

در خلق و جان مغربی اند از زلف خود  
 او را بدست خویش بر آرازه بدن

ولی دارم که باشد جای جانان	مدام از دل بود ما و ای جانان
ولی دارم چو اینسه که دایم	در و پنم رخ زپسای جانان
سویدانی است اندر که دایم	بناشد خالی از سودای جانان
دل را نیست پروای دل و جان	که نا پرواست از پروای جانان
درونی دارم از غوغای عالم	شده خالی پر از غوغای جانان
بسان کشتی اندر انقلابت	مدام از جنبش درمای جانان
دماغ جان همی دارد معطر	نسیم زلف مشک آسای جانان

روان مغربی پر شور دارد  
 لب شیرین شکر خای جانان

کمیابی نیست مایه در این جهان  
 بجز جان و این که خوش کلان  
 جان من از عالم نام و نشان  
 در این جهان بی نشان  
 تا که در دهن باب یاد دل بی پای  
 به ضرب یاد دل شد بهر همه یاد  
 هر زمان که بهر شکران دل از راه  
 بانی پی نهایت صدمه از کاروان  
 چونکه شکرستان دل بهر در غم  
 کاروانا که در دافه سوی شهرت  
 دل بزد و بی غمی بر روی رسید  
 ایستد تا که بهت از غیبی پیکر  
 در شب

ز اعتدال قد سر و سر پر پروئی  
بسوی دل فطری کن که حال دل عجیب  
بجای چادر کمری حسن کامل خود را  
بنفق و فاقه و ذل و تواضعش منکر

بقدر خویش نکر اعتدال خود را بین  
ز حال طرفه او طرفه حال خود را بین  
نکر در آینه دل کمال خود را بین  
اتعا و عزت و جاه و جلال خود را بین

گفتش خواهم که پنیم مرتورا ای نازنین  
گفت اگر خواهی مرا اینی برو خود را بسین

گفتش با تو نشستن آرزو دارم  
گفتش بی پرده با تو کرخن گویم روست  
گفتش از کفر و دین اندیشه دارم گفت  
گفتش گفتی که آدم جمع کل عالم است  
گفتش کان نقش کنی در شال نقیشت  
گفتش با تو حدیثی گفت خواهم بی کمان  
گفتش من هم تو ام هم جمله توحید گفت

گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین  
گفت در پرتو نیکو گفت با ما پیش ازین  
در جهان باید زدن اندیشه را از کمر و دین  
گفت او دم عالم است جمع رب العالمین  
گفت ظاهر شد نقش خویش نقش آفرین  
گفت هر چه بی گمان کوئی بود مشک یقین  
بر تو و بر دیدنت باد اهن از آن آفرین

نقش کز آفتاب مشرقی جویم نشان  
گفت از ویسایه باقی است بر روزین

ای بطنی صفات منجبه از صفات تو  
جام جهان بای من صورتت گزیده  
کنج توفی طلسم من ذات توفی واسم  
با عدم وجود خفیه بد م سحر کبی  
زود ز عقل خواستم چونکه شنیدم اینند  
سوی وجود آدم خوش بجهاد آدم  
سجده کانیات تو بود پراز جاست  
لوح وجود بر سر برزخ و دف نقش شد

نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو  
جام جهان بنمای تو صورت کانیات تو  
حل شد از ظهور تو جمله مشکلات تو  
دادند ای بنده کی حی علی الصلوات تو  
عشق کند غلتمی برم از صفات تو  
بود سجود کاه من مسجد کانیات تو  
جمله گرفته سر بر صورت مبدعات تو  
گشت مفصلایم جان جمله محملات تو

کشت جان آب گل نقش جهان جان دل  
کشت جهان جان دل نقش صفات  
بوسف جان محدود و نامزد و پند و بود  
کرد نقیدش گل مهر تو نبات  
در قفسی از انجمن و خورشید  
نی خورشید بی منی منی نبات  
بود و بود منی نبات و نبات  
نفسی بی بود و بود و بود و نبات  
چشمی که نشنیده نبرد بسوی او  
چشمی که نشنیده نبرد بسوی او  
چشمی که نشنیده نبرد بسوی او  
چشمی که نشنیده نبرد بسوی او

نور او که طلال و غلام دوست جهان  
که گیت آنکه بر خلق نام دوست جهان  
یقین بدان بحقیقت که رام و سب جهان  
از ان سبب که غلام غلام دوست جهان

نظر سار عالم بدوز پس بنگر  
سایده تحقیق در مکر شناس  
هر آنکه تو سن نفس غناش زبست  
جهان غلام کسی شد که آن غلام یوست

چه کامرانی عیشی که مغربی دارد  
که مدیست که دایم کام دوست جهان

از دل جان جهان در پیش جانان دم مزن  
دور و اورا به زور مان و ان درمان مزن  
باش مستغرق در او از کفر و ایمان مزن  
جای حیرانی است در روی باش حیران مزن  
چون عیان بود رخ دیگر برهان مزن  
میش ازین در پیش نمایان ز کوران مزن  
از خیالات ظنون ابل یونان مزن  
میش در یابی حیات از آب حیوان مزن  
سخری که عارفی از وصل و هجران مزن

ای دل انجا کوی جانان است از جان مزن  
که تو مردود و دانی هیچ از درمان مگو  
کفر و ایمان را با بل کفر و ایمان و اکلدار  
ب بدوز از کشکو چون وقت کشکوی  
چون یقین آید رها کن قصه شک و گمان  
قصه کوران پیش مردم بسنا مگوی  
علم پید نیان رها کن جل حکمت در جھو  
آبجو از اگرسانی بجوان کن رها  
وصل و هجران نیست الا وصف فاضل عاشقان

پیش قدم و رویش از سر و گلستان دم مزن  
در تماشای بهار و بلع و بستان دم مزن

حلقه نچران مجنون مجنسان دم مزن  
همچنان سببش سرگردان و حیران دم مزن  
از شراب شاد و شمع و شبتان دم مزن  
کر چه جان باختی در راه جانان دم مزن  
میش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن  
پس از ان کافر پیش این مسلمان دم مزن

چون دل یوانه در زنجیر زلف و لبرست  
ایدل برشته حیران بد از زلف و زرخش  
بالب میگون روی خوب و زلف و لکشمش  
جان ندارد قیمتی بسیار از جان و امو  
کفر و ایمان را پیش زلف و رویش کن رها  
چونکه با اومی نیاری بودن از و دشش مگو

وصف کفر زلف پودیش روی او مگوی  
چونکه با اومی نیاری بودن از و دشش مگو  
باز بهر خوان حال خود را بین  
زلف و زلال بمان زلف و زلال پودیش  
باز بهر خوان حال خود را بین  
زلف و زلال بمان زلف و زلال پودیش  
باز بهر خوان حال خود را بین  
زلف و زلال بمان زلف و زلال پودیش

آنکه در کوت بر پرو جوانست نهان  
چون ترا خازن اسرار نهانی کردید

چون خیانت گشت بر پرو جوان  
شمر که مدار و ز اسرار نهان هیچ کس

مغربی آنچه توان گفت به کس میگوی  
و آنچه گفتن به کس نتوان هیچ کس

کا و مانی و که شامی تو  
هر زمان کوت در کپوشی  
یچ کس بر ترایا و رست  
کر چه دیوانگی کنی که و کا و  
دانت کر جهان نه لبس کن  
جز تو کس نیست تا تر بند  
زان کس نیستی که ن جو  
رکنهای غیب بر آید سرف

می گوئی چنین چه است تو  
بیا س در بر است تو  
خود بخود آمدی چه است تو  
نه نویسی نه مستمناست تو  
و زانم که کجاست تو  
ز به بر قیامت است تو  
که چه هم او بهم شمس است تو  
نمای حجب نه است تو

مغربی تو تر است  
بحقیقت به تو

عشق من حسن تر از خوراک هست به  
منظری نیست تر از زول و دیده من  
غیر سواد ای تو اندر دل ما چیزی نیست  
ز بوج حسن تو دایم نظر عشاق است  
بستر عشق من حسن تو در عالم نیست  
شکر حسن تو نثار تکر جان و دل است  
کشور دل بود ادم که نژد حکم او  
غیر تو در و جهان نیست در هیچ کسی  
مغربی پر تو خورشید تو عالم بگرفت

چون نیستی در و جهان نظر اگر هست  
زین دل و دیده بهت نظر اگر هست  
غیر سودای تو ادم در سر اگر هست  
حسن بهتر از این زیور اگر هست  
زین دو در جبهه جهان بستر اگر هست  
سجرا از شکر او شکر اگر هست  
حاکمی جز تو درین کشور اگر هست  
غیر تو در و جهان دیگر اگر هست  
آفتابی چون تو در خاور اگر هست

بیا س در بر است تو  
خود بخود آمدی چه است تو  
نه نویسی نه مستمناست تو  
و زانم که کجاست تو  
ز به بر قیامت است تو  
که چه هم او بهم شمس است تو  
نمای حجب نه است تو  
بحقیقت به تو  
عشق من حسن تر از خوراک هست به  
منظری نیست تر از زول و دیده من  
غیر سواد ای تو اندر دل ما چیزی نیست  
ز بوج حسن تو دایم نظر عشاق است  
بستر عشق من حسن تو در عالم نیست  
شکر حسن تو نثار تکر جان و دل است  
کشور دل بود ادم که نژد حکم او  
غیر تو در و جهان نیست در هیچ کسی  
مغربی پر تو خورشید تو عالم بگرفت

صفت کل مردم بنام این رسالت  
 جویش جوید می گمان این رسالت  
 بر این زمین از آن خوف و جان حاصل  
 از میان نفس بکن این رسالت

دل کشی میکند هیچ مرابوی او  
تا که شنیده ام که او دارد از روی من  
چون نر زبان ماست بر غنی بخت  
تا که بند ازو طلب طالب او کسی نشد  
است همه دل جهان در سر زلف او نهان  
بیک نشست و برو بادل خون خیر من  
قدربنات یافت چوب از اثر مصاحبت  
ست و خراب او منم جام شراب او منم  
می ز بسوی او طلب آب ز جوی او طلب

This image shows a blank white page. There are dark, irregular borders along the top, bottom, and left edges, which appear to be artifacts from scanning or the edge of the paper. The central area of the page is completely empty and white.

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

آنکه عمری در پی او میسر و یدم سوسل  
آخر الامر شایدم متکلف در گوید  
دل گرفت آرام چون آرام جاز بر گرفت  
ایکه عمری از روی وصل او بودت چه  
تا بجای سه چشمه خود را بجل انباشتن  
ایچو آن در برون و آنکه برای قطره  
مطرب آن مجلسی و ف را کن هر جا که  
تا طهر آن منظره ی برد از عالم نظر  
نیست پی او چون که نانی روی از روی برستا  
و ارم از دل سرفرازی کا و ز عالی عبتی

بسم الله الرحمن الرحيم



سوج او خاشاک بود و سر برادر بود  
از سره زانکه بود از بود او نایک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جامست و هم با برای عکس خسارش دلی دارم چو آینه مراستی چو از ساقی بود بگذارتا باشد نشان از خویش و پیکانه برون از دیرینه الا ای زاهد عابدین و دیر و تو و سجد نژادی دل بدلداری چه دانی رسم جان تباب از مشرق جانم الا ای نه تبا یمن تو چون مردم دیده از آن ناست بود	بدامم از لب ساقی بود مجسوع اما ده که همچون باد و جام است هم صفائی و هم سرقرآ بهابسته درینجا ز یکشاده لب ساقی می باقی مرا هم فرستاده مرا ز ناز نیز مید ترا سپح و سجاده که راه و رسم جان بازی ندانم غیر دل زده مرا بر تخت دلی نشان الا ای شاه شوره اولی چون مانده اشکی ز چشم افتاده
---	--

ترا در سندی ازاده چون مشربی باید  
که به بندگی مردی بیاید سخت ازاده

نم ز یار نگارین خود جدا مانده تخت گوهر با قیمت و بها بودی قفا و دور ز خاصان بارگاه از آن مقرب در درگاه کبریا بوده بچارینج طبیعت بدوخته محکم هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت شب است و راه پیا مان من قفا و دور کجاست پر تو حسنت که رہنما کرد	بدست تهر که قمار و سپه مانده بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده ایر خاک ابد گشته در بلا مانده بدست کبر گرفتار و در ری مانده جس شش جبه کون مبتلا مانده بین بسین ز کجا آمده کجا مانده غریب و عاشق و سکین ضعیف مانده که هست جان من از راه و ره مانده
---	---

شده ز دوری خورشید مغربی حقیر  
جهان فتره سر گشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس پرده	بر دیده دیده جلوه کردم
-----------------------	------------------------

نظر از لباس ازاده  
ازاده و مجسوع  
نم ز یار نگارین خود جدا مانده  
تخت گوهر با قیمت و بها بودی  
قفا و دور ز خاصان بارگاه از آن  
مقرب در درگاه کبریا بوده  
بچارینج طبیعت بدوخته محکم  
هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت  
شب است و راه پیا مان من قفا و دور  
کجاست پر تو حسنت که رہنما کرد  
شده ز دوری خورشید مغربی حقیر  
جهان فتره سر گشته در هوا مانده  
ای در پس هر لباس پرده  
بر دیده دیده جلوه کردم

ما چون غیر تو کس نیست تا ترا بیند  
چراست روی تو پیوسته در بها بگو

کو کہ مضر علی آمد حجاب مضریت  
در و کشت دخت را حجاب بگو

آن مرغ بلند آشیانه  
پرواز گرفت کشت ظاهر  
مرغی که دو کون سایه اوست  
مهرخ دل مازهر دو عالم  
انزع شکوف ذات عشق است  
اوراست نعوت نهایت  
بحریت که هر زمان زبهر  
با عشق همیشه عشق بازو  
مستوق و عشق و عاشق آید  
بر صورت خویش کشته عاشق  
آید از خودش شنید از خود  
از نغمه خود سمع کرده  
فی الجمله ز غریبت پیدا  
ای مرغی ضعیف ناخیز

بردار خودی خود ز خود ما  
در دهر مبانی جاودا

ز آنکه خود را میسزاید از رخ خوبان چو ماه و آنکه خشن بود از روی بر مرده و ظهور عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز چون وجود این بان است و ظهور آن بان	میکند از دید و عشاق در خوبان نگاه هست عشقش اول عشاق مسکین جانگاه تا که عاشق از بجای عشق اردو پناه این همه محو عشق کرد و آتش دوزخ این تپناه
---	---

[illegible]



بخشای کفن بکن این پوست  
بخشای دو بال و پس برون پر  
هرگز نزد کسی بمنزل  
چون روح بر از جسم مرده  
از گنبد عرج سالخورده  
نارفته طریق ناسپرده

ای انگریزوں کی رسی بسیم رخ  
ہر قدم قاف بی ہنزدہ

خود را از دست خویش خریدار آمده  
و آن بیل است جانب کفار آمده  
آن سر و قامت است برقرار آمده  
یاری هسته در لباس چو اغیار آمده  
مطلوب خویش راست طلبکار آمده  
و ز موی اوست این همه کفار آمده  
وین یک ز موی اوست بر تار آمده  
ز آنکه نکته است جمله گفتار آمده  
لفش بر پیش روی بانکار آمده  
ز آداج باده مخلف انگار آمده  
آدم ز جمله است نمودار آمده  
ز تازه تازه نیست پدیدار آمده  
و آن ماه رومی است عرب و ار آمده  
در ظهور و کاه در انظار آمده  
ز نور اوست این همه انوار آمده  
م عین غیر و اندک و بسیار آمده  
نذر نظریه صورت سدا را آمده  
بن و حدی است لیک تکرار آمده

ان ماوشتری است بازار آمد  
خیزد دست سوی گلستان رویش  
از قیامت همه خوبان و لربا  
پنهان ازین جهان ز سر پرده نمان  
محبوب گشته است محب جمال خود  
از روی اوست این همه مونس میانش  
این یک ز روی اوست شمع شعل  
عالم ز یک حدیث پر از گفت و گو شد  
رویش پیش زلف مقرر است و لب  
یک باد پیش نیست در افراح کای  
عالم مثال علم و ظلال و صفات او  
آن ترک تنگ چشم که اسال شد بدید  
انشاء یثرب است که در روم قیصر است  
یک ذات پیش نیست که هست از صفات خود  
از ذات اوست این همه اسماء عیانش  
هم اسم و رسم و نعمت و خفت آمد به  
این نقشها که هست سر اسر نایش  
این کثرت است یک زو حدیث و بیان

[illegible]

پشیمانی بود و هرزه کرد و  
توباری از خود اندر خود سفر کن  
از خود او را طلب هرگز نکردی  
گرامی منی از خود می پرسی  
کلاه فقر را بر سر نیامی  
کجا بروی و رفتن توانی  
تو یکدوشو که آئینه هر خطیما

پیشانی بود در عوبوئی  
بگرد عالم اندر چند پوئی  
اگر چه سالها در جستجوی  
گمراکم کرد و خست و نکوئی  
مگر وقتی که ترک سر بکوئی  
که طفلی در پی چو کان و کوئی  
سینه رو کرد و آخر از دور وئی

نصیب ای محمدی از خوان و صلش  
نیستی تا که دست از خود نشوئی

پیش شیران عوی کن چون رو بهی  
نخوش نباشد با اسیری از اسیری دم زد  
توسیلیمانی ولیکن دیو دارد خامت  
دعوی ناکرده خود را از خودی خود بخود  
تو تهی از حق از انی که خودی خود پری  
اولت از خویشتن باید بکلی دست  
آینه ای خیت ره را پس تو چونی بیدی  
آینه او آتشی که بود آن از تو است  
طفل را بی ر و طلب کن پرده پی بجق  
روز و شب در نور ارشادش همواره

ناحوش از زشت و لاغلاف حسن و فربهی  
 زشت با که افی لاف و دعوی شعی  
 یوسفی اما عزیز من بسنوز اندر پی  
 خلق را دعوی نمود کردن بود از ابلهی  
 پر ز حق اندم شوی که ز خوشتن کردی تهی  
 که تو خوان فقر اپنی لبسایت مشتی  
 انتہائی نیست حق را پیش چونی غنتی  
 بگذری از هر دو یکبار و چه از خود واری  
 تا ز نام اختیار نمود بدست اودی  
 تا قدم از ظلمت آباد بدن پیرون نمی

بعد از آن چون مغربی از راه دور میر فارخ  
رسیده و در راه دور اندازا که مردی

ای دید و بگو کر چه سبب مست و غمراهی  
ای سینہ فی کینہ تو مجسم روح پرانی

وی دل تو خین مست و خراب چه شری  
سوزان بجز از چه خین کشته کبی

[illegible]



خوش عمارت اندل که شد خراب بکلی  
چو رخ نمود مریار از نقاب بکلی  
زدست ساقی باقی بنجر شراب بکلی  
ولا میباش دمی بی شراب ناب بکلی

چو شد خراب تخی و غم طهارت یافت  
لقاب ما و من از پیش دیده ام برخاست  
ولا یجب بس ندان پاکباز و را  
شراب ناب بحلی رها نیت از خود

از مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان  
از آن زمان که نهان گشته در قباب تحلی

گفتم که گیت گفت که در بازار کن توئی  
از بهر روی پوش نهان گشته در دوی  
از خود بدین حجاب چو محبوب میوی  
لکن در این منی و ازین مانی و توئی  
انگیزین یکی است درین کمنه و نوی  
مانی نهان شده است درین نقش ثنوی  
که صد بهار نغمه و آواز بشنوی  
که چه کهی چه ذره و کاهی چه یرتوی

ز و حلقه دوش بر دل مایه خنوی  
کفتم که من چگونه تو ام گفت مایکیم  
ما و منی و او توئی شد حجاب تو  
خواهی که ما و من بشناسی که چون کی است  
بگذر ازین جهان که درین گم نه و نواست  
نقش و نگار نقش نگار است بی کمان  
جز سطر بی مدان که در آن بر دوش  
نیانی غلط که مهر سپهر حقیقی

ای مغربی توسایه خورشید مشرقی  
زان سایه واردی خورشید شدی

او مثال سایه خود در پی خود میدوی  
 کی توانی گشت یکتا با چنین شرک و دو  
 و در جمال وحدت خود شو چو یکتا شوی  
 نمرودی که میثوی ماری هم از خود ستر  
 تا هر پنجیزی که سپرسی هم از خود بشوی  
 تا بساط راه بار هر و نکرد و منطوی  
 چونکه میانی حجاب است راه و هر دو

آنچه تو جو یای آتی کر شوی بی تو توانی  
 ما تو غیر را تصور کرد و جو یای من  
 دید و کجا باری اندر خود نظر کن کر کنی  
 غزلی کر زانکه میگیری مگر از خوشن  
 تو هر آنجا هست که میجوی ز خود کرد و روا  
 ر و روا را دنی پامان پامان کی شد  
 هر دور و را بد و را ند و از وی هر دور

[illegible]

که اندر محراب و مکاری و افیون  
ولا از چشم پرستش خدای کن  
ولا در تست چون ساکن دلارام

از حد وصف و انداز و بودی  
که هم زنگ است و هم برست و غوغا  
چرا می صبر دارم و سکونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت  
اگر چه بر ترا حیدری و چونی

مرانجلوت جان دلبریت پنهانی  
در انعام که جانان جمال بنماید  
سیر ز سحر است ذات دیردی است دلم  
ز آنجنوب و جمال انجمنه ثانی نیست  
کجا برم دل و جان را که در مقام فنا  
زمن تو جلد ر بودی و جسمه ام کشتی  
توئی مرا بدل دل اگر چه دل داری  
ز چشم من اکنون توئی که می پنه

که هست جان و دلم و در جهان دفائی  
بود مقام دل و جان فتنه و حیرانی  
چنانکه عرش عید است عرش علفی  
مرا بشق تو هم نیست در جهان ثانی  
تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جهانی  
چو جمله اتونی اکنون مرا چه میخوانی  
توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی  
ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

منم پی بشنو بعد ازین اگر شنوی  
زاوندای انا الحق و قول سبحانی

چونست چشم دلت تا جمال او پنی  
اگر چه جلوه جهان بهت سایه اش لیکن  
از آفتاب رخس کربسایه خورندی  
خیال بازی او پین که پرده ز خیال  
خط و خال و جهان را با یکی بدیده من  
بجنب آب زلال حیات اوست پیرا  
به شقایق جبهه ای که گشته مجوس  
هر از حال دل خوشتر شوی خافل

نکر بصورت خود مثال او پستی  
چو آفتاب بر آید زوال او پستی  
نخ بجدد جسمان تا ظلال او پستی  
فکند و بر رخ عو تا خیال او پستی  
جمال او ز رو خط و خال او پستی  
برواز و بگذر تا زلال او پستی  
بیایس بر حد دل تا جمال او پستی  
سوی او نظری کن که حال او پستی

*(Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side)*

[illegible]

کلمه از مغربی را نادریسان است  
تا بعد در این میان است از او برکت

تو بخار ابطافت بکلی جان و دلی  
تو مکر باغ بهشتی که چسبین مطبوعی  
یارب این گل ز چه باغ است که رو چو  
چون نگار چکل خوب بخوابی تو نیست  
بدن از اطلبه دل که نباشد بدش  
کس اید و ست کن از سر گویت ما را  
ایدل از مسکن خود اید و غربت  
تو زمانی کس هیچ زما در دو جهان

اگر چه ساکن شد در مملکت آب و کلی  
 تو کز ففسل بهاری که چنن معتدلی  
 کل بوری رخ او زرد شد چون غلجی  
 نتوان گفت بخوبی چو نگار چکلی  
 جان بگوید بدلت چونکه تو خانه را بدلی  
 من چه کردم که من دل شد و از خود کسی  
 لیکن باید وطن خویش نه خاطر ملی  
 سر چونکه داری که ز مادر کسی

شدت فیک چلا آفتیت فیہ بذاتی  
ز چشم مست و خرابت مدام مست غلام  
چو از جمع جبات است جلو دکا و تو چشم  
و کیف تشبه حسایک الملاح جمعا  
بحسن و خلق و شمایل هیچ خلق منانی  
ز بحر است بلا کم ز وصل مست نجاتم  
بغزم کعبه گویت برای دیدن روت

قتلتی لمجان و ذات عین حیات  
ولیس نشوت فی احب من کبوترستان  
لقد جلوت علی عین من جمیع جهاتی  
ملاحع اجاجی توئی که عین فراتی  
که بس حمید و حصالی و بس جمیل صفاتی  
رایت نه بلاکی و حدت فی نه نجائی  
قطعت وصل ثقاتی و خلعت فی انفلو

وخلعت تيه ظلام لاجل وصلك جبا  
که بحر حشمته حوان نفقه در ظلماتی

دوشنضم سکا زوشن گذشت بر من چنان پر  
گفتم چرا ای سکا نه گفت که تو دیوانه  
در جامه یسکانگان خود را ز من کرده باشی  
من از کجا تو از کجا من پادشاه تو که  
صد چون ترا پیدا کنم هر خطه و شد انهم  
من فرضم تو سستی من نورم تو ظلمتی  
گفتم که ای جان جهان می عین پیدا باشی  
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری  
من و مر جان تو ام و بحر عمان تو ام  
من منظر و مرآت تو مرآت و جد ذات تو

کردم سلا مش لک او دادم حوالی سهر  
من کبیرم تو کیتی در خود چهر اخی تنگر  
یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگر  
تو عارفی از سلطنت از شهر و فاقه من  
تو زده سهر شده من آفتاب خاور  
خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن سهر  
وی مایه بود و زیان وی تو قماش و سهر  
تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و سطر  
من کوهر کان تو ام تو کان ما و کوهر  
فی فی غلط گفته شهابم خوشتر بظهر

ای نقاب مشرقی وی نو چشم مهر پی  
من سایه مهر تو ام تو مهر سایه کستری

چه باشد اگر زانکه تو گدا گاهی  
چه خوش باشد اوده لکه خوش گاهی

نکته ای کنه چو تو پادشاهی  
کنی سوی افتاده کانت گاهی

[illegible]

چو مغربی است ترا خازن خزانہ راز  
در خزانہ اسرار را پیش از وی

تو میخواهی که تا شها تو باشی از آن پنهان کنی هر لحظه ما را چو بی مانیستی بکینه موجود اگر دریای ما را غرقه کردی از آن پس کز چه موج نی تصجر ز جزوی که کلی باز کردی دوئی اینجا می کنج برون شو نم بختی پستیا تو خواهی	کسی دیگر نباشد تا تو باشی ز چشم خلق مایدا تو باشی غیب باشد که تا پستیا تو باشی چو قطره بعد از این دریا تو بکجا حیات جمله صحرا تو باشی چو کل در جمله حسرت تو باشی که یا من باشم اینجا تو باشی که تا بختی بی پستیا تو باشی
--	---

بسان مغربی خود را را بکن  
با کد ترا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی لب را قشرو قشر الی نیتی مسیح خالی از کثرت گاه ابری و گاه بارانی بیل نو بهار بستانی خو پی روی هر پرونی بحقیقت ترا جهان گد است کر چه در اسم و نعت سبکی	که دبی که هزار و گاه صدی جسم زار و روح راجدی تا درین معرض درین صدی گاه و بگری و که بر آن زبیدی کلر خ و ما پروی و سرو قدی ز پ هر زلف و خط و خال و قدی کر چه او را تو این زمان ولدی لیک در ذات واحد احدی
---	---

پیش ازین بود مغربی اندلی  
مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلد را القاب تو  
چیره ما را را محباب توئی

چو مغربی است ترا خازن خزانہ راز  
در خزانہ اسرار را پیش از وی  
تو میخواهی که تا شها تو باشی  
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را  
چو بی مانیستی بکینه موجود  
اگر دریای ما را غرقه کردی  
از آن پس کز چه موج نی تصجر  
ز جزوی که کلی باز کردی  
دوئی اینجا می کنج برون شو  
نم بختی پستیا تو خواهی  
کسی دیگر نباشد تا تو باشی  
ز چشم خلق مایدا تو باشی  
غیب باشد که تا پستیا تو باشی  
چو قطره بعد از این دریا تو بکجا  
حیات جمله صحرا تو باشی  
چو کل در جمله حسرت تو باشی  
که یا من باشم اینجا تو باشی  
که تا بختی بی پستیا تو باشی  
بسان مغربی خود را را بکن  
با کد ترا خود را تو باشی  
تا تو اندر مراتب عددی  
لب را قشرو قشر الی  
نیتی مسیح خالی از کثرت  
گاه ابری و گاه بارانی  
بیل نو بهار بستانی  
خو پی روی هر پرونی  
بحقیقت ترا جهان گد است  
کر چه در اسم و نعت سبکی  
پیش ازین بود مغربی اندلی  
مدتی شد که گشته است ابدی  
رخ دلد را القاب تو  
چیره ما را را محباب توئی



تو خورشید و من سایه از آنرو زمانی در پیمانی چو خورشید بسان سایه ام ای مهربان	کسی لاشی شوم از وی کبی شنی زمانی آیت چون سایه از پی کسی میکسری که میکنی طی
نیاید پستو عالم مغربی را که مجنون از غرض سیلی است از حی	
ای بر نفسی تافیه بردل ز تو نوری در سایه جان زانو دای تو نوریت تا پر تو خورشید تو بر کون بتابید در جنت دیدار تماشای جمالت سر مست چنانست دل از صبح جانان در خلوت پنهان دل از صحبت جانان	از سر تو جان یافته هر خطه سرودی آن نیست که خاص است ظهورت ظهوری ذرات جهان را بود هیچ حضوری باشد ز قصور او بودم میل بخوری کاور از خود اندر دو جهان نیست شوی بجای عشقت نتوان یافت حضوری
ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم چون ترا حوصله دانش موری	
صفا نقاب از رخ ز چهره رونمی کشانی بر رخت چو کس نخاهی نکلند غیر دیده چو دل از منی و مانی نگذشت شد عیاش بهرار دیده خواهیم که نظر کنم برویت رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقانرا تو اگر چه بس عیانی ز ره صفت ولیکن نشود کسی عراقی بختایق عراقی شنو حدیث انحر که بشوید گفت با تو پیرا اگر هوای سرگوی دوست داری ای درخشان ز رخت مهر سپهر عا	ز که رخ نهفته داری ز چهره رونمی نمائی چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیده بانی که توئی توئی اوئی و توئی منی و مانی بهرار کسوت ای جان چو تو هر زمان ای عجب از ندانت کس که که و از کجائی ز همه جهان نهانی به حجاب کبر یائی نشود کسی سنائی بهعارف سنائی پسار و قلندر سوزد بر من نمائی مگذار مغربی را کمترین از جسدائی سایه است از رخ ذرات مبادا خا

در مملکت حن تو غیر از تو کسی نیست باقامت رخسای تو و چهره زیباست که نور تجلی تو بر نار بست از جنت و از نار بود فارغ و آزاد بر طور تو از نور تجلی تو پی هوش روی تو ایمان است ولیکن چه تو انگر وقت که کوئی لمن الملک بدعوی هرگز نخند دل هوس روضه و طوطی و وزخ شود از پر تو آن جنت اعلی انکس که ندارد خبر از دینی و معنی اقادد هزارند بهر سوی چو موسی ادراک اگر می کند دیده اعمی
---

در مکتب و مغربی از نقش دو عالم  
چون لوح فروشت نوشتند الف بی

تو از مانی ولی مار اندانی اگر دریاندانی آن عجب نیست بجان و تن زبانی و زیری تو اشیا بی و اشیا جملگی تو همه شما بهر هسته ظاهر هر اغافل ز حق امهاتی ز اوم هم بغایت سو قوفی سمای جهان با توجه گویم ز دریای ولی دریاندانی عجب این است که صحراندانی ولیکن زیر و بالا راندانی اگر چه هیچ شبها راندانی ظهور جمله اسماء راندانی چه فتنه رندی که آباراندانی نه تنها انکه حواری راندانی چو تو سر معمار راندانی
--

الا ای مغربی عفتای مغرب  
توئی با انکه عفت راندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکده تابی از یکت رویت چون نیست غیر تو کس ساقی و باد چه چون نیست لایکی پس از دست تو در کل ماهر تو در ل ما چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم وی از فروغ مهریت هر ذره آفتابی هر لحظه در لباسی هر لمح در نقابی در هر طرف قاده مست از شرابی نوری است در طلای کنجی است در خرابی کز وی کنی سنوالی او را دهری جوانی
--

در این خط که در روی نوید خود  
با خوشنویس در آمد بر خط و خطی  
با کس تو نیستی سبکست بر خطی  
با نفس غشیش میکشد بر خطی  
ای آفتاب تابان در مغرب  
کز روی نشت عکس در مهرت پای

مهرت از لبانی نه از می  
کز آن لب میگم جام سپیدی  
من از کفار مطرب و ناله  
نه از او از خنک و ناله  
بجان من زنده چون با هم که جانم  
نه از دزدی کیست بخت پی جی  
راست آنچنان طاری که کیم  
نه از او بپوشان بودن بی روی  
ای آفتاب ساقی  
مکدوان در از جانبی

مجتمع گشت با وجود عدم  
 به عود می است انکه هستی حق  
 هرگز اوزین نکاح شد انگاه  
 پیش با کائنات عجب است  
 می هستی بکام عالم ریخت  
 چون می هستی بکام ریخته  
 جابر ظلمت و عدم بدرید  
 درد او را شراب شد درمان  
 آمد ایام قرب و عهد وصال  
 چونکه صحرای فروغ مهر گرفت  
 نیست ایام خلوت و غایت  
 پای بر مرکب غنیمت آمد  
 بکنه راز کرمی و ز عرش محمد  
 روی او رب عالم توحید  
 نامی بی زین جهان جور جفا  
 اسم خود محو کن ازین طوما  
 وصف او را در آن نحو بر صفا  
 هستی او را بود مستقلال  
 ز انکه اندر جهان چنگست و علا  
 روز اخلاق خویش فانی شو  
 دیده و ام کن زحالت خلوت

اجتماع و تشرین بوسن عشاق  
 باشد اورا که کلاه صدق  
 و وجهان با کل با طلاق  
 هر که شد مطلع برین میثاق  
 ساقی جان فرای سیمین ساق  
 تلخی نیستیش شد ز مذاق  
 مست پروان و وید سینه طاق  
 زهر اورا دام شد تریاق  
 رفت بکام بعد و هجر و فراق  
 رو بصر از خالقا و رواق  
 نیست هنگام انزو او و شاق  
 ز آنکه غم درست گشت براق  
 اتفاتی مکن بسبع لبها و قی  
 در که زین جهان شرک و تقی  
 بسراپی پراز وفاد و فاق  
 رسم خود بر تراش ازین اوراق  
 نعت اورا مکن بخود احقاق  
 نیستی مرا ترا با مستحق  
 نام هستی برو کند اطلاق  
 تا که حق مرا ترا شود اخلاق  
 تا به پستی بدیده حلاق

که جز او نیست در سرائی وجود  
حقیقت کسی دیگر سو بود

[illegible]

چونکہ کس محرم اونیت چکوم بجسی  
سر غقاتو ان گفت به پیش کسی  
در چه بخشی بعد ف بخش چه بخشی بخشی  
ایکے ہرگز نشندی و ندیدی ارسى

اگر جان یا هم زان فاسخ شش بر تن  
طهره باز بختک نشاید و ادون  
سردریا بگر کوی چه کونی با کف  
بلور از من بختی قصه درمای محیط

ترا که دیده نباشد نظر چو نه کنی  
بین قدم که تو دار می سفر چو نه کنی

از حال خودد گری را خبر چگونه کنی  
بگو ز خودد گری را بدر چه گونه کنی  
پسر نبوده کسیر ایدر چه گونه کنی  
ز زبیر غم جهان ز بر چگونه کنی  
حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی  
به پیش اهل نظر مس تو ز بر چگونه کنی  
زمشری وز زبیر هفتصد چگونه کنی

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود  
بار کرده تو خود را از خویش تن سرگز  
نکرد و پیسچ میریدی چگونه شیخ شوی  
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر  
نکرده و مفراموش نقش لوح وجود  
چونیت پیسچ و قوت ز صنعت گیر  
نخسته کو کتب و ارضت سخنر و مایل

بسنری حور سیدی روان روان کند  
از و نبرده نفسی کنی کنی کنی

چراست نام تو قلب از چه رو تو تنقیلی  
که هر نفس بدگر سوی و کوی مهر پی  
کسی چونست و کامی چونار ملتهبی  
کسی چونند خرابات و کامی محبتی  
برش سجده درانی زرا و مقدر پی  
چونست یحکمی غیرت از که محبتی  
نم چو سایات از من چرا تو محبتی  
و نه سخنان بد لارام خویش نشستی

ولا چہ اتو چہ سین بی قرار و مضطر بی  
بدست کیت عنانت کہ میکشہ ہر سو  
کسی چو چرخ و کاہی چو بحر و کہ ساحل  
کسی چو دیری و کہ کعبہ و کہ طایف  
بر صفت کہ نماید جمال روی نکاح  
ولا بگوید لارام از سر غیرت  
کسی ز سایہ خود اجتناب می نکند  
شعاع ہر مجہر انجمن کہ منتسب است

کتاب در فضیلت حق تعالی  
 و در ردی غیور از شیطان  
 و در بیان صفات الهیه  
 و در بیان صفات انسانی  
 و در بیان صفات حیوانیه  
 و در بیان صفات نباتیه  
 و در بیان صفات معدنیه  
 و در بیان صفات اجسامیه  
 و در بیان صفات روحیه  
 و در بیان صفات غیبیه  
 و در بیان صفات شریعیه  
 و در بیان صفات فقهیه  
 و در بیان صفات ادبیه  
 و در بیان صفات تاریخیه  
 و در بیان صفات جغرافیاییه  
 و در بیان صفات طبیعیات  
 و در بیان صفات ریاضیات  
 و در بیان صفات فلسفیه  
 و در بیان صفات ادبیات  
 و در بیان صفات هنریه  
 و در بیان صفات صنایعیه  
 و در بیان صفات تجارتیه  
 و در بیان صفات دولتی  
 و در بیان صفات اجتماعی  
 و در بیان صفات اخلاقیه  
 و در بیان صفات تربیتی  
 و در بیان صفات علمی  
 و در بیان صفات حرفه‌ای  
 و در بیان صفات شغلی  
 و در بیان صفات خانوادگی  
 و در بیان صفات ملی  
 و در بیان صفات بین‌المللی  
 و در بیان صفات انسانی  
 و در بیان صفات حیوانیه  
 و در بیان صفات نباتیه  
 و در بیان صفات معدنیه  
 و در بیان صفات اجسامیه  
 و در بیان صفات روحیه  
 و در بیان صفات غیبیه  
 و در بیان صفات شریعیه  
 و در بیان صفات فقهیه  
 و در بیان صفات ادبیه  
 و در بیان صفات تاریخیه  
 و در بیان صفات جغرافیاییه  
 و در بیان صفات طبیعیات  
 و در بیان صفات ریاضیات  
 و در بیان صفات فلسفیه  
 و در بیان صفات ادبیات  
 و در بیان صفات هنریه  
 و در بیان صفات صنایعیه  
 و در بیان صفات تجارتیه  
 و در بیان صفات دولتی  
 و در بیان صفات اجتماعی  
 و در بیان صفات اخلاقیه  
 و در بیان صفات تربیتی  
 و در بیان صفات علمی  
 و در بیان صفات حرفه‌ای  
 و در بیان صفات شغلی  
 و در بیان صفات خانوادگی  
 و در بیان صفات ملی  
 و در بیان صفات بین‌المللی

طاق ابروش سجده می طلبید  
 بوسه میخواست تا دبدلب او  
 حسن معشوق عاشقی می جست  
 زانکه در ذل اوست جانرا غر  
 بکه نیست یادش پیدا  
 کر نه حاجی شوق او باشد  
 ناز او را نیازیست  
 کر محسود عشق او باشد  
 حسن او گفت دیده خود را  
 جز که با سمع خویش را از طو  
 ای ز تو برک و ساز ما پیدا  
 چون نظر بر جمال خود انداخت  
 زان نظر عشق و عاشق و معشوق  
 زان نظر گشت کجاست پیدا  
 گشت یحرف صد هزار کجا  
 عشق خود بود ناظر و مشهور  
 و ز زمین با ورت نمی آمد

قا مشش بود مستحق نیاز  
 غمزه اش خواست تا شود غما  
 بیدلی خواست دلبهر طهار  
 زانکه در سوز اوست جانرا  
 بنشیب است سر بلند خراز  
 کس نخوید که هیچ هست حجاز  
 تا کریر است ناز را ز نیاز  
 که شناسد که بوده است نیاز  
 یک نظر در جمال او انداخت  
 جز که با عشق خویش عشق  
 پی تو نه برک هست و نه سنا  
 کرد بر حسن خویش عشق آغاز  
 گشت هر یک ز غیر خود محتا  
 زان نظر ماند چرخ در ملک و تاج  
 و او یک صوت صد هزار لو  
 کردم القصه قصه ایجاز  
 چشم بکشت ای تاب نیستی باز

که جز او نیست در سرای وجود  
 تحقیقت دگر کسی موجود

پیش از آن که جهان بود نشان  
 بود در شین او جمیع شین  
 قاف او بود مسکن غمنا  
 کان او بود مندرج در دانت

عشق در نفسش شین و نهان  
 بود در عین او همه ایمان  
 بود غمنا تعاف او پنهان  
 شان او بود مندرج در کان

مان ز کان چون قدم نهاد  
 گشت از کان بدید از نشان  
 کرد سلطان غریت حرا  
 شد روانه سکه با سلطان  
 و شش و طر و پری و دیو و جاد  
 با بلیان شش و جاد و جاد  
 همه عالم شش و جاد و جاد  
 بیکر ز شکرش روان میشد  
 و بسم کاروان از امکان  
 روی شش و جاد و جاد و جاد  
 از ره عدل پادشاهان  
 کرد و جاد و جاد و جاد  
 بود با شین و شین و جاد  
 بود با حسن او قرین و جاد  
 کرد از آن زمان زمان پدید  
 کرد از آن مکان بدید امکان



نام او کشت عاشق و معشوق  
وصف آن یک شد و غمی و قوی  
در هر آئینه روی خود را دیده  
رنجهای عجیب تعبیه کرد  
وصف معشوق را با عاشق داد  
نقطه را کرد در الف ترکیب  
چرخ را شوق در بروج آورد  
ساخت مجوسی از وجود و عدم  
جامع غر و ذل و فقر و غنا  
بر جهان و جهانیان پاشید  
بدر انداخت موج قلم عشق  
کشت موجود هر چه بدست مردم  
مدتی بود عقل و دین همت  
حسن و لذت را چون محبتی کرد  
چشم سرمست ساقی باقی  
قدحی پر شراب و افیون کرد  
بند و بکشد و پردا بدرید  
مدد عشق چون پیانی شد  
عین توحید و دوست کشت عیان

چون که شد بر جمال خود مقنون  
نام آن یک شد فیس و زبون  
شد به شنک و دبر موزون  
عشق نیک ساز بوقلمون  
تا فرحت آن شد دل محزون  
داد پیوند کاف را بانون  
نام او گشت زین سبب گردون  
و وجه آن مترج از آن معجون  
شامل علم و جمل و عقل جنون  
در خراین هر انچه بد محزون  
هر چه در قمر کبر بد مکنون  
گشت دریا هر انچه بد مامون  
مانده دور از رخسار مهتابون  
هوش او گشت و جنون افزون  
بزاران فریب و مکر و فزون  
عقل را داد با شراب ایون  
شد سر اسیمه و الجنون فنون  
در ر بودش ز رویت مادن  
تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرائی وجود

بحقیقت کسی ذکر موقوف و

که حقیقت چگونه گشت مجاز  
عشق در پرد و بود و پرد و بود

محرمی کو کہ تا بگویم راز  
پیشتر از ظهور پردگون

راز خود را برای خود می گفت  
فروشن می شد از خود راز  
کس نبود از راز  
منع خصم بود  
را که او داشت  
بهم می شنید  
چون مرا کسی نبود  
می شود صد راز  
از سخن و  
سخن خوب  
بجو خود را بسیار  
منع خود بود و  
شاه خود بود و  
داشت اندر فضای خود  
بودش اندر هوای خود  
صد بکن حسن دوست  
سکس که تا نواز او  
غذایی که او  
بود سلطان حسن  
بود بهار باش  
منشکی به چو باش  
طاف

نیست تنها جهان شبیه پدر  
 بلکه از عشق شد جهان از او  
 چون شد عشق عزم صحب کرم  
 تاج بر سر نهاد و بست کمر  
 کرد آهنگ جلوه از خلوت  
 چون روانه شد از پی جولان  
 بقدم زنده کرد عالم را  
 شد جهان از جمال او پیا  
 یافت خود را بکسوت خوا  
 قدرتش بود بر جهان مبین  
 دارد انحضت دست دولت عشق  
 در دوز و دو صد هزاران مهر  
 آدم از مهر اوست یک ذره  
 رام فرمان او دو صد کسری  
 بود عالم بنیستی غماک  
 کرم دست در جهان بکشد  
 که شنیده است در جهان هرگز  
 یا که دیده است با عجب در کن  
 چون یکی باشد از ره تحقیق  
 قلم او بر است کرد روان  
 نام خود را نوشت بر کف خود  
 کردم القصه قصه را کوتاه  
 بعد ازین که ز من سخن شنوی

نسبتی دارد او با دهر هم  
 بلکه عشقت بر سر عالم  
 خیر برداشت بر کشید علم  
 در بر افکند خلعت معلم  
 سوی صحرای حرم حریم حرم  
 گشت با او روانه غفلت چشم  
 چون از خلوت برون نهادم  
 گشت عالم حسن او خرم  
 دید خود را بصورت آدم  
 چون جهان شد بید از انعم  
 شد سلیمان نهفته در خاتم  
 قطره زود و دو صد هزاران مهر  
 عالم از بحر اوست یک شبنم  
 مست جام مدام او صد جم  
 عشق او را خلاص داد از غم  
 بلکه چون او ندید جان کرم  
 نعمتی که نفس اوست نعم  
 که بود مرسل رسول ام  
 حاجی و راه کعبه و زمزم  
 گرچه خود بود راست همچو قلم  
 چونکه بر لوح بر کشید رقم  
 لب بستم فرو کشیدم دم  
 مشو از من ازین سخن در هم

که ز من بکند بر زمان ازین  
 عشق می گوید این سخن عالم  
 می رسد این صد بگویم مردم  
 از این سخن در سر ای وجود  
 که جز از نیست کسی موجود  
 تحقیقت در کسی موجود  
 اینجا هم ز جام عشق خراب  
 که ز من بکند بر زمان ازین  
 عشق می گوید این سخن عالم  
 می رسد این صد بگویم مردم  
 از این سخن در سر ای وجود  
 که جز از نیست کسی موجود  
 تحقیقت در کسی موجود  
 اینجا هم ز جام عشق خراب



نقش خود را نگاشته بر دل  
 کرده بر لوح عالم ترکیب  
 هم بخود نفخ روح او کرده  
 نام او کرده آدم و خوا  
 گشته مجسمه همه عالم  
 نسخ حق ز راه روح شده  
 او کتابت عالمش آیات  
 اوست خورشید کائنات  
 در زوایای قلب نقشش  
 کی در او اتساع غیر بود  
 در درونی که نیست عین و اثر  
 برد لی را که وصف او آید  
 زانکه با او جزو محال بود  
 که نگردی تو فهم این اسرار  
 باز تو نیست باز این پرواز  
 پس فطیر تو خام سوخته است  
 خیز و مردانه مایه بکف آر  
 ورنه دست از طلب مکن کوتاه  
 تا که ترکیب تو کند تحلیل  
 سخن و محقق چنانکه باید کرد  
 تا که آباء و ائمهات بقسم  
 ز اتحادی که کرد دست حاصل  
 پس ز تو منتقلب شود ایمان

شته نقش جهان ز لوح ضمیر  
 صورتی بر مثال خود تصویر  
 هم بخود کرده طغش تخمیر  
 در جهان عبارت تمیز  
 گشته انوزج جهان بسیر  
 زان عالم ز راه جیم صغیر  
 اوست آیات عالمش صغیر  
 اوست دریا و کائنات غیر  
 همه عالم چو ذره ایست حقیر  
 دل که سلطان عشق است سیر  
 نتوان کرد غیر استغیر  
 غیر دل را خویش هیچ بکیر  
 زین سبب شد سریر عین امیر  
 ورنه دروشت ازین تقیر  
 مرغ تو نیست مرغ این انجیر  
 پس خمیه تو مانده است فطیر  
 نابد و کرد این فطیر خمیر  
 بطلب مرشدی حسی که خمیر  
 تا که روغت چراغ میر  
 بکنه با تو او ستاء بصیر  
 مگر کب شوند لی تقصیر  
 چه پذیرد زوال خلق پیر  
 چونکه هستی بنفس خویش گیر

نقش خود را نگاشته بر دل  
 کرده بر لوح عالم ترکیب  
 هم بخود نفخ روح او کرده  
 نام او کرده آدم و خوا  
 گشته مجسمه همه عالم  
 نسخ حق ز راه روح شده  
 او کتابت عالمش آیات  
 اوست خورشید کائنات  
 در زوایای قلب نقشش  
 کی در او اتساع غیر بود  
 در درونی که نیست عین و اثر  
 برد لی را که وصف او آید  
 زانکه با او جزو محال بود  
 که نگردی تو فهم این اسرار  
 باز تو نیست باز این پرواز  
 پس فطیر تو خام سوخته است  
 خیز و مردانه مایه بکف آر  
 ورنه دست از طلب مکن کوتاه  
 تا که ترکیب تو کند تحلیل  
 سخن و محقق چنانکه باید کرد  
 تا که آباء و ائمهات بقسم  
 ز اتحادی که کرد دست حاصل  
 پس ز تو منتقلب شود ایمان

اول و آخر جهان عشق است  
 همه خدایان و پادشاهان  
 سبقت عشق گرفته اند و غالب  
 شده اند و او را سبقت  
 عشق است و عشق را  
 عشق از رخ و چهره  
 سلطان عشق است  
 من الملک و زاندا و جواب  
 می شود که بی عشق  
 خطه خطه در آیه ای بود  
 که در اینست در کس  
 تحقیق در کس  
 ای خورشید حسن عالم که  
 کرده بر زور او پادشاهان  
 و پادشاهان را  
 زده و زخمی کرده  
 و زخمی کرده

آنکه حیران و مست و مدتهو است  
 نیست هرگز نشود محبوب  
 بی خبر را کسی بخت خیر  
 آداب از عقل و عاقلان طلبند  
 منکه از رف و نصب بی خبرم  
 منکه در سج و تاب زلف و یم  
 عشق را عقل چون بدید بگفت  
 شل من تاب او کجا دارد  
 تیغ در دست ترک سر است  
 ستاند ز دست عقل عنان  
 عشق را عقل چون برد در دام  
 پای صرصرند اشتیاق بعض  
 عشق چون سایبان بصر از د  
 عقل را عشق مادر است و پدر  
 لوح بردست عقل عشق نهاد  
 عقل از عشق شده ایام بین  
 بگذر از عقل زانکه عشق ریه  
 در عدد نیست جز یکی محبوب  
 و ایما کرد خویش کردانت  
 هست از شوق خویش کردن  
 کاه ظاهر شود کسی باطن  
 بر سر بحر بی نهایت عشق  
 نیمه آب چون رود بر باد

چه خبر دارد از ثواب و عقاب  
 نیست رانیت هیچ خوف و حیا  
 پیچر را کسی نکرد عقاب  
 کس ز دیوانه کا بخت آید  
 کس من چون طلب کند اجرا  
 نشود بچکس ز من در تاب  
 جان وقت الرحیل یا احباب  
 الوداع الوداع یا اصحاب  
 اخذ و امنه یا او الوالباب  
 عشق چون پاد آور در رکاب  
 بگذر پشته شکار عقاب  
 صید غنایا نکرد هیچ ذباب  
 از ازل تا ابد کشید طناب  
 عقل را عشق بر حست و تاب  
 عشق فرمود تا نبشت کتاب  
 عقل از و شد مقتدم اصحاب  
 خود امام است و سجد و تحیر آ  
 که هزاران در اوری بحباب  
 از سر شوق عشق چون دولا ب  
 هست از مهر خویش در تاب  
 میدود کرد خویش بشتاب  
 و جهان است بر شال و حیا  
 چه بود بعد از آن تو خود دریا





گاه سلطان شد کسی نبده  
گاه استادت که نزد  
گاه عارف شد کسی معرف  
گاه داکتر شد کسی ندکور  
گاه در ارباب عالم دید  
گاه در نو عادت شود  
گاه در زین خویش  
گاه در باطن جهان مشهور  
گاه در عیب سرای بود  
گاه در غایت در سبوح  
بجایست کسی در سبوح

بسیار کوی عشق بازاری است  
بسیار کوی کار است  
اندر او هر کوی کویان  
است در وی مشاع کویان  
بسیار عیش را خدای است  
بسیار عیش بازاری است  
بسیار عیش عیشی است  
بسیار عیش عیشی است

پس بدینج نخی او کیرد  
پس نیروی و وقت و وقت عشق  
بعد از انش جمال بنساید  
بستاند ز دست اغیارش  
خرقه نیستش در پوشد  
غرض از نام عاشق و معشوق  
نیست الا خفاء غیب و کون  
زانکه عشق و حیدر پیامت  
بود ستور در جهان قدیم  
خود بخود بود طالب و مطلوب  
بود در نور او همه انوار  
حکم او را نبود کس محکوم  
لیکن میخواست علم او معلوم  
نمیش بود طالب شاکر  
نظری کرد در جهان خرب  
بدی زنده کرد عالم را  
بمد رافع عشق حاضر کرد  
چون بر اینخت صورت نقیض عشق  
کشت و او عشق نغمه سری  
شد سیلان بسوی شهر با  
سوی ظلمت شافت خضر و انوار  
شاه قیصر بسوی روم آمد  
همه عالم سپاه عشق گرفت  
یابد از مرچه غیراوست نفور  
یابد از پرد های عشق عبور  
وحدت عشق بی نیاز غفور  
کنده شش قرب عشق از همه دور  
چو کند از لباس هستی عبور  
بل مرا و از حجاب ظلمت و نور  
نیست الا بروز عین و ظهور  
پشتر از جهان زور و غرور  
بود سرور در سرای سرور  
خود بخود بود ناظر و منظور  
بود در کسب او جمع بکور  
امر او را نبود کس مامور  
باز یحبت قدرتش مقدور  
تا که منسم شود به ان مشکور  
شد جهان خراب از ان معبور  
نقح عشق، سیمو صاحب صور  
بزمین ظهور وارض نشور  
کلمات و دگون راز قبور  
خواند در کوش کاینات زبور  
برد با خویشتن و خوش طهور  
کرد موسی جان غایت طهور  
جانب چین روانه شد قصور  
شد جهان نه سپاه پر شور و شور

که سالامی خویش است  
بر نفس قد و قامت خود  
گاه بسلی و گاه مجنون  
که غمخیزی و گاه مصر عزیز  
چون تنگی دلم شود ساکن  
باید از کانیات یکتا شد  
منری کی رسی بمنزب خود  
از تو و دوست پتو و اولی  
جد کن تا شوی بد و پست  
پس بدانی یقین و بشناسی  
که جز او نیست در سرای وجود

کسوت آدمی و حوائی  
بلباس و کربس و حوائی  
و انقی کلاه و کلاه حوائی  
کلاه یوسف کسی زلیخائی  
یار من چونکه نیست یکجائی  
از من وصل یار یکجائی  
تا ز مشرقی چو ماه پر نائی  
از من و ماست پی من جانی  
چون که یابی بدوست پنهانی  
چون به پنی عیسان و بنائی  
بحقیقت کسی دگر موجود

وله ايضا ترجم

ای بستی کانیات از کی  
در راه تو موضع قدم نیست  
مخونند در آفتاب ذاتت  
یکره نکند شتدل بکوش  
وقتی هست که آن بهار شاد  
شد وقت که دلی فسرده  
ای ساقی باقی که بستی  
عالم بحد در سماع و رقص  
عمریت که میرسد ندانی  
کی مفلس بنوای ناچیز  
کنی که طلسم اوست عالم

و رجب تو کائنات لایسی  
 ز انوی تو کس تنی بر دی  
 هم علمت و هم ظلام و هم فی  
 تاپسرو پانکشت صد پی  
 مارا بر باند از غم دی  
 از گرمی محسوس او کند خوی  
 هم ساغر و هم حریف و هم فی  
 از قول خوش تویی و فانی  
 از غیب بگوش جان پای  
 و رشت نهفته پیو و دی  
 و آتی که صفات است آدم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ای تو منجی شده ز پیدائی  
 یسح سوئی نه و هر سوئی  
 تا بصر اشدی تماشا را  
 هست امروز حسن بی مثل  
 از بیت در بدر نیست کردم  
 از چه ساکن نشود دل من  
 تو نشسته درون خانه دل  
 چون خشمم همیشه نهان  
 غیر تو نیست کس ترا جویان  
 با تو یکدم نیستوانم بود  
 تاب دید از نندارد کس  
 من ندانم ترا و کرد اتم  
 کس نداند درون دریا را  
 از تو یابد مذاق شیرینی  
 بی لب خود کج تواند کرد  
 از خلقت یافت باغ سرسبزی  
 هست بر روی تو جهان خالی  
 یا بگرد عذار او خطی است  
 من چنانم ترا که بسیارم  
 نیم غیر آنچه فرمودی  
 هر چه در من می همان شنوی  
 کم و افزون شوم ز تو نه ز خود  
 نه بدی دارم نه نیکی بسم

وی نهان گشته از هویدائی  
 یسح جانی نه و هر جانی  
 گشته از بی صحرایانی  
 در خورد دیده تماشا را  
 شده ام از بی تو هر جانی  
 چونکه تو ساکن سویدائی  
 من ز سودات گشته سودائی  
 چونکه از چشم من تو پسنائی  
 بحقیقت ترا تو جویانی  
 چو اتم نیست هم شکبائی  
 که چه برقع ز روی بکشائی  
 بخود از من تویی که دانائی  
 کمر آنکس که هست دریائی  
 نه ز حلوی و نه ز حلوائی  
 لب شیرین جان شکر خائی  
 وز قدرت یافت سرو بالائی  
 که رخت را از دست زبانی  
 یافته زو عذار عنائی  
 تو چنانی مرا که میسمائی  
 نکنم غیر آنچه فرمائئی  
 که منم چون تویی و تو چون تائی  
 تو اگر کم کنی در همنه تائی  
 نه خودی دارم و نه خود را تائی

ای تو منجی شده ز پیدائی  
 یسح سوئی نه و هر سوئی  
 تا بصر اشدی تماشا را  
 هست امروز حسن بی مثل  
 از بیت در بدر نیست کردم  
 از چه ساکن نشود دل من  
 تو نشسته درون خانه دل  
 چون خشمم همیشه نهان  
 غیر تو نیست کس ترا جویان  
 با تو یکدم نیستوانم بود  
 تاب دید از نندارد کس  
 من ندانم ترا و کرد اتم  
 کس نداند درون دریا را  
 از تو یابد مذاق شیرینی  
 بی لب خود کج تواند کرد  
 از خلقت یافت باغ سرسبزی  
 هست بر روی تو جهان خالی  
 یا بگرد عذار او خطی است  
 من چنانم ترا که بسیارم  
 نیم غیر آنچه فرمودی  
 هر چه در من می همان شنوی  
 کم و افزون شوم ز تو نه ز خود  
 نه بدی دارم نه نیکی بسم

بر خانه جسم خلوت دل  
دل شاد بروی تو چنان است  
از بحر محیط تو نشیند  
ای صورت و معنی و دو عالم  
بگرفت و لایست نویدا  
ناکه سفری فتا و ما را  
پیدا شد ازین پس جهانی  
دیدیم در آنجهان چون

میمون ز تو بوده مقدم جان  
 کاو را نبود می غنم جان  
 بر کلشن جیم شبنم جان  
 وی احمد روح و آدم جان  
 سلطان سواد اعظم جان  
 از عالم تن بعالم جان  
 پروین ز جهان خسرم جان  
 عریان ز لباس معلّم جان

لکھی کہ ظلم اوست عالم  
ذاتی کہ صفات اوست اوم

بر خیز و بیا به عالم جان  
ای همه تم نفس بوده عمری  
ای از دم سر و نفس مرده  
کنجی است نخساده بر جوهر  
ره برده بکنج هر که دانست  
سلطان سرای هر دو عالم  
بالشکر خود سوی جهان شد  
سلطانی خویش کرده پیدا  
ای جان تو جان جان هر تن  
پیدا است نقش عیسی دل

برهان نفسی دل از غم جان  
یک لحظه نبوده رسد م جان  
کی زنده شوی تو از دم جان  
مخفی بطلم محکم جان  
اسرار رموز مبهم جان  
پوشیده لباس معلم جان  
در کسوت خوب آدم جان  
در عالم جسم و عالم جان  
وی جسم تو اسم اعظم جان  
مخفی است شکل آدم جان

نہجی کہ طاسم اوست عالم  
ذاتی کہ صفات اوست اسم

امی سایه حضرت الهی | وی مایه ملک پادشاهی

[illegible]

این بحر جنبشی که دارد  
 دل بر سر اوست همچو کشتی  
 مار است دل خراب انهم  
 کجی که طلسم اوست عالم  
 ذاتی که صفات اوست آدم  
 خورشید بر اوج آسمان شد  
 افکند ز نور خویش تا پی  
 سلطان ممالک و بی عالم  
 از شهر و ولایت خود آمد  
 اندر تسمیم و کوهر پاک  
 آنکس که بذات بی نشان بود  
 بالکه یکانه است و ایم  
 پید اوجودان و این کشت  
 ظاهر تر ازین نمیتوان شد  
 پوشیده لباس جسم و جارا  
 کجی که طلسم اوست عالم  
 ذاتی که صفات اوست آدم  
 درمی است نهاده در دل  
 جنبی است که کشته است ظاهر  
 ان مهر سپهر لایزال  
 شد مملکت و خود محسوس  
 این قوی مبارک افتاد  
 چون بحر حقیقه احتیاق  
 درمی است نهاده در دل  
 جنبی است که کشته است ظاهر  
 ان مهر سپهر لایزال  
 شد مملکت و خود محسوس  
 این قوی مبارک افتاد  
 چون بحر حقیقه احتیاق

<p>                             در جوش و خروش اضطراب است                              پیوسته از آن در انقلاب است                              مستور درین دل خراب است                         </p>	<p>                             این بحر جنبشی که دارد                              دل بر سر اوست همچو کشتی                              مار است دل خراب انهم                         </p>
	<p>                             کجی که طلسم اوست عالم                              ذاتی که صفات اوست آدم                         </p>
<p>                             ذرات جهان از وی جان شد                              بر جان جهان جهان عیان شد                              بالش کر خویشن روان شد                              انشا و بدینجهان جهان شد                              سرمایه وصل بحر و کان شد                              از وی صفات با نشان شد                              دیدی که چسبان کجایان شد                              ظاهر بطور آن و این شد                              پید اتر ازین نمیتوان شد                              در گوت جسم و جان نهان شد                         </p>	<p>                             خورشید بر اوج آسمان شد                              افکند ز نور خویش تا پی                              سلطان ممالک و بی عالم                              از شهر و ولایت خود آمد                              اندر تسمیم و کوهر پاک                              آنکس که بذات بی نشان بود                              بالکه یکانه است و ایم                              پید اوجودان و این کشت                              ظاهر تر ازین نمیتوان شد                              پوشیده لباس جسم و جارا                         </p>
	<p>                             کجی که طلسم اوست عالم                              ذاتی که صفات اوست آدم                         </p>
<p>                             درمی است نهاده در دل                              جنبی است که کشته است ظاهر                              ان مهر سپهر لایزال                              شد مملکت و خود محسوس                              این قوی مبارک افتاد                              چون بحر حقیقه احتیاق                         </p>	<p>                             درمی است نهاده در دل                              جنبی است که کشته است ظاهر                              ان مهر سپهر لایزال                              شد مملکت و خود محسوس                              این قوی مبارک افتاد                              چون بحر حقیقه احتیاق                         </p>





ای مردم چشم هر دو عالم	وی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطن نهان است	کنجی که در اوست هر چه خواهی
کنجی که طلسم اوست عالم	ذاتی که صفات اوست آدم
ای زبده مجمل و مفصل	وی در تو مفصلات مجمل
با هر تو کاینات ذره	با بحر تو کاینات منهل
در عین تو آخری و ظاهر	در علم تو باطنی و اول
آیات جمال و بر بانی	در شان تو گشته است منزل
تو آینه جهان نامائی	درست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو	تقویم زمانه شد مجدول
بر صورت معینت نیاید	در دیده هر که نیست احوال
بر ظاهر و باطن دو عالم	از جانب حق توئی موکل
ای ز تو مشکلات عالم	و می مثل جهان برت حل
در ذات و صفات تست محقق	و آگاه بشکل تو مشکل
کنجی که طلسم اوست عالم	ذاتی که صفات اوست آدم
ای کشته بحکم و جان محند	بر خیز و زو شو محسود
وی مانده از جنت حقایق	دور از پی جنت فحشود
و در دوزخی و بهشت خواهی	ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق است	در بازو بدو مشومقید
تا از بردوست هر زمانه	جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کا و	نمکدشته بمر خود ز آبجد
پی رسم شو از برای ذاتی	کا و هست بری ز رسم و زهد

[illegible]

نازیده بصبح در طلب شامی چند  
 در کسوت خاص آمده عامی چند  
 مردم همه در سماع و فی پیدانیت  
 صد قافله پیشتر در این ره رفتند  
 کس نیت کرد بسوی تو را پی نیت  
 یکباره ز ذرات جهان گویان یافت  
 تا من ز عدم سوی وجود آمده ام  
 تا من ز شبام در قعود آمده ام  
 پیش ازین پیش کلین پس و پیش نبود  
 این مایه منی و این شمائی و تویی  
 آن کیت که غیرت آن کیت بگو  
 چون غیر ترانیت حیاتی به یقین  
 در جمله صور عابد و معبود تویی  
 ز از روی که هر که عابد و معبود است  
 تو مست خودی مایه مست بتو  
 تا نسبت ما بتو بود از همه روی  
 کجی که طلم اوست عالم مایم  
 ای الکه تویی طالب اسم اعظم  
 چون دانستی که از کجا آمده  
 بر خیزه قدم در نه و مروانه بکوش

از پیش خدا بر خدایمده  
در معرفت و عبادت بزدانکوش  
با ما توان گفت پیرایمده

تتماده برون ز خوشن کامی چند  
بد نام کنند و نکو نامی چند  
مستان همه ظاهرند و بی پیدایت  
وین طرفه که هیچگونه بی پیدایت  
بیستی او سنگ و گل و کاهی نیست  
کا نذر دل او ز همه تو مای نیست  
از بر تشنه بسجود آمده ام  
در پیش رخ تو در سجود آمده ام  
وین ملت و این مذهب و این کشن بود  
در حضرت او بجز نیکی پیش نبود  
آن خود ز کجاست یا خود از چیست بگو  
آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو  
ز انروی که هم ساجد و سجد توئی  
موجود حقین بدانکه موجود توئی  
تو هست خودی و ما همه هست تو  
و اویم ازین سبب همه دست تو  
و اتی که محضات اوست اویم ما  
از ما مگذر که اسم اعظم ما  
یا کیت فرستاد و چرا آمده  
مگر زانکه تو از همه خدا آمده

نی از می باز و سوا اید  
کمز بهر یمن درین سر آمد  
یا خود تو که و از کجا آمد

[illegible]

باید که کل ز خویشتن در کذری  
تا با خبری ز خویشتن با خبری  
در روی همه ذکر ازین جبهه میگوئی  
بگذر ز جبهه چو پی بسته می جوئی  
خود را بجز آب است نهان اندازم  
تا هر چه مرا هست کل در بازم  
بر بجز وجود او جواب است جهان  
در بادیه طلب سراب است جهان  
کجی است نهان عشق تو درین دل  
جز درد توئی و دوی پارسنه دل  
عارف بفنون جمع و تفریق منم  
عثمان و عمر علی و صدیق منم  
مدهوش ز باد است آمده ام  
هم مست روم از آنکه مست آمده ام  
تا کی صفت بادل پر مرده کنم  
که عمر بود قضای این کرده کنم  
انسان ز چه تر گشت و عالم ز چه پست  
ماز آنکه بود این سر چهره دوست  
و آنکس که بد و هر طرفی میویم  
پیدا و نهان که او من و من اویم  
چشم که چو رشته جلد و پرچم من  
با آنکه چو باز بنگرم بهیم من  
مشاطه حسن روی دلجوی توام

ای آنکه طریق عشق مایه سپری  
تا با خبری ز خویشتن پی خبری  
در خانه از بهر جبهه میسپوئی  
در هر جبهه ازین جبهه پی خبری  
خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم  
ز آنجا بقمار خانه راهی سازم  
بر چهره یار ما نقاب است جهان  
در دیده تشنگان ز آب رستی  
ای مهر رخ تو مهر کجینه دل  
جز شوق تو نیست یار و یرینه دل  
مادی طریق اهل تحقیق منم  
چون حلم و حیا و علم و صدقت مرا  
من مست و خراب و می پرست آمده ام  
تا طن نبری که باز کردم بهشیار  
تا خد بر روز ذکر افشوده کنم  
ناکرده نماز را قضا کردم لیک  
با آنکه دو کون سر بر بستی اوست  
زین است که او مرد مکت چشم وی است  
آنکس که بد و میثوم نیسکوم  
هم اوست ز من که هر زمان میگوید  
که کاه بنفش خویش و پرچم من  
که دعوی او کنم که من هیچ نیم  
که شانه زلف عزیزین بوی توام

ای آنکه طریق عشق مایه سپری  
تا با خبری ز خویشتن پی خبری  
در خانه از بهر جبهه میسپوئی  
در هر جبهه ازین جبهه پی خبری  
خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم  
ز آنجا بقمار خانه راهی سازم  
بر چهره یار ما نقاب است جهان  
در دیده تشنگان ز آب رستی  
ای مهر رخ تو مهر کجینه دل  
جز شوق تو نیست یار و یرینه دل  
مادی طریق اهل تحقیق منم  
چون حلم و حیا و علم و صدقت مرا  
من مست و خراب و می پرست آمده ام  
تا طن نبری که باز کردم بهشیار  
تا خد بر روز ذکر افشوده کنم  
ناکرده نماز را قضا کردم لیک  
با آنکه دو کون سر بر بستی اوست  
زین است که او مرد مکت چشم وی است  
آنکس که بد و میثوم نیسکوم  
هم اوست ز من که هر زمان میگوید  
که کاه بنفش خویش و پرچم من  
که دعوی او کنم که من هیچ نیم  
که شانه زلف عزیزین بوی توام

چون پایان می نیاید این سخن می نهم هر غموشی برد این  
و میتوان بود که مراد از فی قلم بود و باشد که استعاره کرده باشند از برای  
انسان مذکور اگر چه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی قدس  
سره برنی اجر کرده اند ملائم این معنی نمی نماید و جامع میان انسان این  
باشد که حرکات و سکنات بیچیک بوی سستند نیست بلکه وی منظر فعلی  
و احوال دیگرست که مؤثر و متصرف است در وی و بر امر تبه مظهریت  
میش فی خامه می گوید بالحن صیر میر غم مرغان معنی را صغیر می کشم  
ناکاهشان در دام خط دانه میریزم بر ایشان از لفظ از سه کاری  
نحت و از کون رفته در آب سیاه هم سرگون چون بر آرم سر از  
آب سیاه طرد شب کسرم بر روی ماه صحنه کافور مشکین کنم  
سبیل تر زیور سرین کنم می کنم چون شانه فرق خود شکاف می شود  
زان شانه هر دم جامه باف در بر حوران معنی زین غل نوبو  
می افکنم مشکین حلل این ترا کویم ولی چون بسکری بستم اذا  
سباب فعل خود بر می در کف کاتب وطن دارم مدام کرده من  
الا صبعین او مقام نیست در جنبشی از ذات من اوست هر  
من و میدم خبش فلن کر مرا با من گذارد یک نفس بر زمین  
مانم فی خشکی و بس و می شاید که طرق تشبیه و استعاره بگذارد  
و فی راجع است هم از فی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیاء خداوند تعالی  
ارباب فراست و اصحاب کیاستند از همه موجودات بلسان  
احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که سبستی ظاهر  
و مابستی کامل با انسان میدارم می کنند و بطلایان صادق و  
مردان موافق می رسانند پیر مننه آن کز ارباب شهود در شهود  
حق گس از وی به نبود با مریدان روزی اندر گشت دشت بر

<p>بت گفت به بت پرست کای عباد          بر ما بمسال خود تجسلی کرده          ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر          از نور رخ و ظلمت زلفت دایم          در روی پریر خان چو در میسنکم          بر خطه زهر پریر غمی حسن رخت</p>	<p>وانی ز چه روی کشته ساجد ما          انکس که زتت ناظر و شاهده          وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر          قومی همه نموند و قومی کافر          جز روی تو می نیاید اندر نظم          بر دیده کشته جلوه بوجی و کرم</p>
--	--

از سخنان جامی که در شرح و بیت مثنوی  
 مولوی قدس سره گفته

<p>شنو از نی چون حکایت میکند          کیت بی آن کس که گوید و بدم          از وجود خویش چون کشته می          فانی از خویشم من و باقی بچون          آریم با حق و از خود ریس          بآلب و ساز خویشم کشته جفت          رقص چرخ انجم از ساز من است          هر که دور افتاد از بخت نژند          آنکه اندر صف نزدیکان نشست          کاه شرح محنت تجربه آن دهم          کاه آرم مرده قرب وصال          هم شریع را پیا ن من می کنم          هر چه باشد نظم و شعر اندر من          هست ازین خوشی نهمای جانم          فرصتی خوش باید و عمری در غم</p>	<p>وز جد اینها شکایت میکند          من نیم جز موج دریا ی قدم          نیست از غیر خند ایم آگهی          شد لباس هستیم یکبارہ شوق          آن دهم پروان که حق در من دیده          می نیارم بر لب الا انچه گفت          قدسیان را بسج ز آوازه است          من کنم اکا هوش از بانک بلند          را از میگویم بکوشش پست پست          سه لا زاده غما بر جان نهم          بخشم ابل ذو قرا صد و جدول          هم حقایق را غیسان من می کنم          نیست الا نعمای سخن من          مثنوی در شش مجلد یک نوا          تا بگویم حال خود یکست شمه باز</p>
---	--

جهان بی چند و چون ز امتیاز علمی و عیسی مصون فی بلج علمشان  
نقش ثبوت فی رفیع خوان هستی برده قوت فی زحق ممتاز فی از  
یکدیگر غرق دریای وحدت سر بسر ناکمان در جنبش آمد بجز وجود  
جله را در خود بخود با خود نمود امتیاز علمی آمد در میان بی نشانی  
زان نشانه شایان واجب و ممکن ز هم متمم تا شد رسم و این  
دوئی آغاز شد بعد از آن یک موج دیگر زد محیط سوی ساحل آمد از  
اوج بسیط موج دیگر زد پدید آمد از آن برزخ جامع میان جسم جان  
پیش آن کز مره اهل حق است نایم برزخ شال مطلق است موج دیگر باز  
در کار آمده جسم و جانی زو پدید آمده جسم هم گشتت طور ابعاد  
تا بنوع آخرش افتاد دور نوع آخر آدمی گشت محروم از  
مقام محرمی بر مراتب سر بسر کرده عبور پاینده را اصل خود افتاده  
دور گردید باز مسکین زین سفر نیست از وی بیچاکس عبور تر نی  
که آغاز حکایت میکند زین جداها شکایت میکند کز نیسانی که درو  
مر عدم رنگ وحدت داشت با نور قدم تا به تیغ فرقم بریده  
وز نفیرم مردوزن نالیده اند کیت مرد اسما و خلاق و دود کاس  
بود فاعل در اطوار وجود کیت فی اعیان جسم ممکنات منفعل  
گشته ز اسما و صفات چون بم اسماء و اعیان فی تصور دارند  
رشته انسان ظهور جل را در ضمن انسان ناله است که چرا بر  
یک ز اصل خود جداست شد کربان کیرشان حب الوطن  
این بود سر نفیرم مردوزن اگر کسی سؤال کند که چون  
مقام وصول رسیده است حکایت عبوری برای چیست جواب  
انت که گویند تا آدمی در نشاء قید است حقیقت فنا از وی متعذر  
است و بقیه از بقای وجود با او همراه و مادام که بقیه وجود با او هست و صول



حدود آسمانی برگزیدشت گفت بی گفت از زبان آسمیا میرسد در  
کوش و هوشش من ندا که نیم صوفی و جز صوفی گوی نیست کار من  
چونیکو بن گری کرد شتم بیدند اهل مجاز می ستانم بیدمشان  
نرم باز میکنم هموار کرد خود طواف نیست یکدم زین طوافم انحراف  
بر چه نابایت از آن باشم نفور افکنم آن را از کرد خویش دور  
مهمید حقایق موجودات که از حیثیت اندراج و اندماج در غیب هوت  
ذات منتشی اند بشنونات ذاتیه حروف عالیات در آن مرتبه آخر  
ذات مقدره از یکدیگر ممتاز نیستند اصلاً و علماً و لا عیناً و این مرتبه را  
غیب اول و تعین اول میگویند و در مرتبه ثانی که غیب ثانی و تعین ثانیست  
و حقایق را درین مرتبه اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیه باعتبار اتفا  
وجود خامی ایشان معدومند و می شاید که حضرت مولوی از ایشان  
با اعتبار عدمیه اصلی اعیان و کثرت بنی ایشان این مرتبه خواسته باشد  
با مرتبه سابق بر آن و مرتبه ثانی مرتبه ارواحست و این مرتبه ظهور  
حقایق بسیطه مجرده است و نفس خود را و مرتبه رابعه مرتبه عالم مشا  
و مرتبه خامسه مرتبه عالم اجسام است و مرتبه سادسه مرتبه جامعه است  
و جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده  
نماند که هر چند حقایق از مرتبه اولی در زیر می افتد احکام مابیه الا  
متسبیه بر احکام مابیه الاتحاد غالب ترمی آید و مراد از دوری و بجز  
که در امثال این مواضع واقع می شود غلبه احکام مابیه الامتسبیه است  
بر مابیه الاتحاد و الله سبحانه و تعالی اعلم **شرح البیت الثانی**  
**من المشوی** که نیستان تا مرا برید و اند از نیرم مردوزن نالید  
اند جند روزی که پیش از روز و شب فارغ از اندوه و از آواز  
طلب متحد بودیم با شاه وجود حکم غیریت بکلی محو بود بود اعیان



تام ممکن نیست یا خود گویند که این حکایت و شکایت نظر باحوال مانده است  
 که پیش از وصول بروی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه غفلت  
 و تشویق ارباب محابست **سوال** اگر کسی گوید که کامل وصل  
 است و اصلا از ارباب جانان حاصل است پس زنجوری  
 حکایت بهر صفت درجه انحصار شکایت بهر صفت خوش  
 بر زبان آب زلال در غشش کردن بیان رنج و مال خوش  
 نباشد گنج قارون در بغل خوشتر از مغسی کردن مثل خوش نباشد  
 دامن یوسف بکف زار نالیدن چو یعقوب از اسف جوب  
 گویم آری لیک وصل بر کمال باشد اندر نشاء دنیا محال تا  
 بود باقی بقایای وجود کی شود صاف از کدر جام شود تا بود پیوند  
 جان و تن بجای کی شود مقصود کل برقع کشای تا بود غالب  
 خنای جسم و جان کی توان دیدن رخ جانان عیان کی شد  
 کل و بی جذب قوی کی حریم وصل محرم شوی این  
 سعادت روی نماید بکس جز پس از عمری و  
 انهم یک نفس چون پس از عمری بتوروی  
 آورد زودتر از برق خاطف بگذرد  
 تشنه را اگر ز دریا خطره در لای  
 آید بلکه برب قطره  
 و السلام خیر ختام

قدمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرائض خاستگاه عمده  
 الا عاظم والا انجاء آقای میرزا محمد ملک الکتاب اید الله التالی الی نبیاته  
 اما له و حسن الماب بعد اقل الساداب و احقر الکتاب میرزا اسد علی حسینی  
 الذی بهی شیرازی فی پانزدهم شهر رمضان المبارک ۱۳۱۳ در بندر مریخی

میرزا محمد ملک الکتاب  
 شیرازی  
 ۱۳۱۳